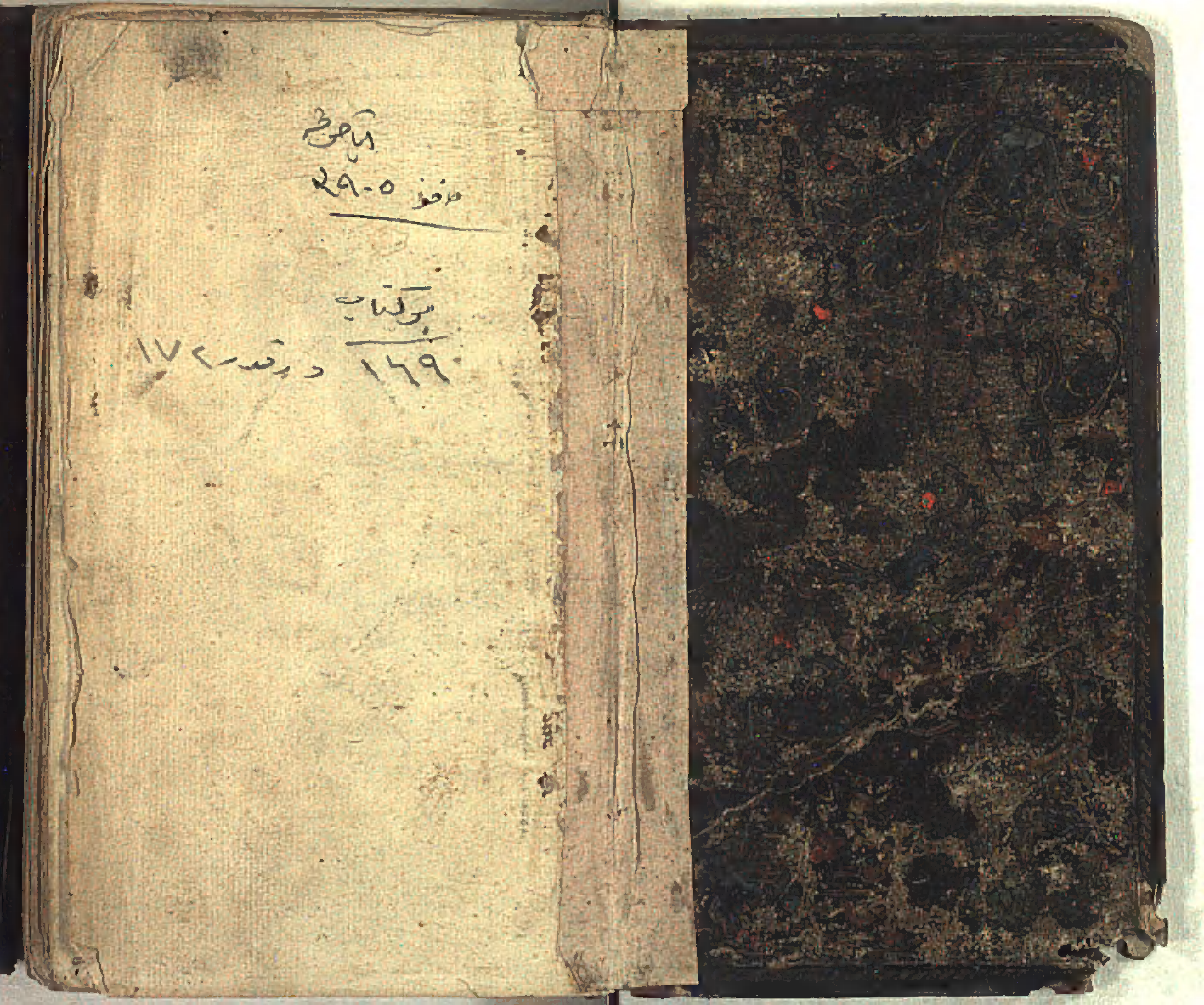

وقف السلطان الاديب الاريب وخليفة الخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الاعداء بالقهر علم الاداب وفاز بمعامات النصرة وعليهم غلب
السلطان ابن السلطان السلطان ابو الفتوح والمغازي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطنته وادام على العالمين بره
وانا الفقير اليه سبحانه وتعالى مصطفى طاهر المفتش باوقاف الحرمين
الشريفين المحترمين غفر له

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم	جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل	کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر	نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید	که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ساقی بنور باده برافروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم	ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبتست بر جریده عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان	کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری	زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعمدا چه میبری	خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست	زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی‌فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را / به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ملازمان سلطان که رساند این دعا را / که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

رقیب دیوسیرت به خدای خود سپارم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

مژه سیاهت ار کرد بخون من اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
بخدا که جرعه ای ده تو بحافظ سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد / کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
[illegible] / [illegible]
وقت عیش و موسم شادی و ایام گلست / پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان [illegible]
حافظا گر پابوس شاه دست دهد / یافتی در هر دو عالم رتبت عز و علا

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا میرویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری / قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آیینه سکندر جام میست بنگر | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت | روزی تفقدی کن درویش بینوا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزم | دلبر که در کف او مومست سنگ خارا
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون | روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم | کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
بوی زلف تو آمد شد جهان بر ما سیاه | نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی | آه آتشسوز و ناله شبگیر ما
مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود | زلف بگشادی و شد از دست تو نخجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد | زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر حال خود پرهیز کن از تیر ما

ساقیا برخیز و درده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر | برکشم این دلق ازرق فام را
باده درده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه

محرم راز دل شیدای خود — کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

دود آه سینه سوزان من — سوخت این افسردگان خام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره برد آرام را

گر چه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب — عاقبت روزی بیابی کام را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را — که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — به یاد دار محبان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ — سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

رونق عهد شباب است دگر بستان را — می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان می‌خندند — بر سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آن است که بدرود کنی زندان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است — گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

برو از خانه گردون به در و نان مطلب — کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

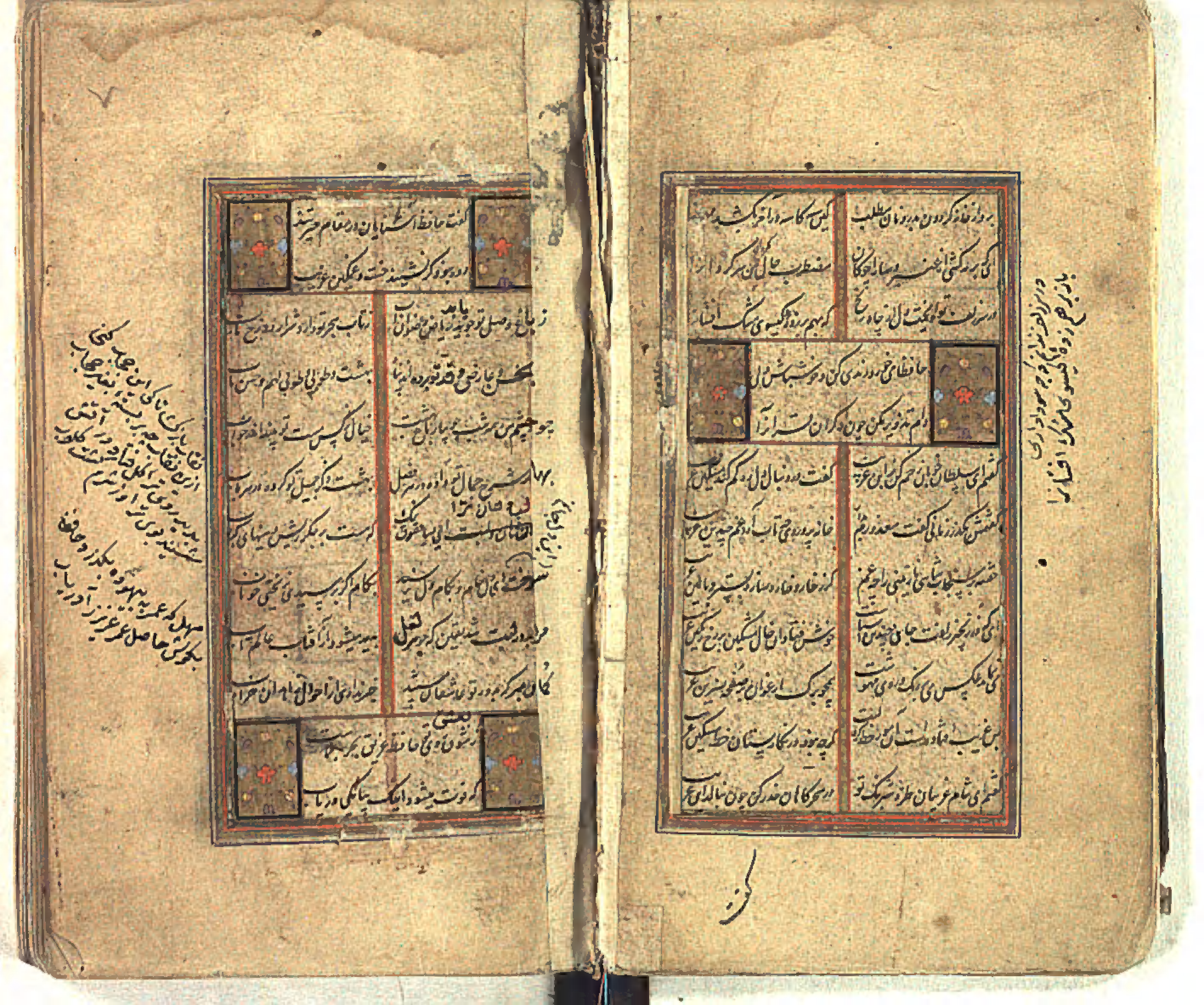

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی پیاله خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است

در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس / بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

این سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال کبدان عارض گندم گونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

آب چشمم که بر و منت خاک درست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنه / بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود / آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای شیرین وش / غرق آبست عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید / این کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

[illegible] خیال تو کنم / [illegible] پروین منست

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار / کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد / به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌پالا / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته‌رخ و دیو در کرشمهٔ حسن / بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد / که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد دل اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار / به گریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکدها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

در سعادت همه امیدت به نیکی بنهاد
در سرشت همه امیدت به خوبی بسرشت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه در ذکر یارب یاربست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

عکس می بر عارضش کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
غرض اینست و گرنه دل و جان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
از سر کن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله فرصت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم صبح چو دم در دم صفای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم صبا
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
من ای نسیم تو دیدی گشایشی
چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبه زهدفروشان گران‌جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد
این چه عیبست بدین بی‌خردی وین چه خطاست

باده‌نوشی که در او هیچ ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرّست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وآنچه گویند روا نیست نگوییم رواست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر

بگیر طره مه‌چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیم‌شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت بپیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که واقفست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گر چه غرق گناهست میرود به بهشت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

ملام

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

مرا ز لف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دنیا
که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

دل سراپرده محبت اوست
دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب | همه عالم گواه عصمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم | زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
من و دل گر فنا شدیم چه شد | غرض اندر میان سلامت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای | از رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب | هرچه دارم ز یمن همت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا | پرده دار حریم حرمت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ راست
سینه گنجینه محبت اوست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای | کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست | چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست | چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و ابروی عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ چشمت بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

قلندران حقیقت بنیم جو نخرند / لباس اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عاشقان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین قلب کم عیار که کردم نثار دوست

نقد

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

ماییم و آستانهٔ یار و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

چه عذرهای ... کی توانم خواست
کسی اگر توانم در برابر دوست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

گفت خود دور شو هر که وصالم طلبد
ما با میدوی از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

حافظ

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظا ار چه شنیده زبانی نیست
عاشق بدی کشش از بند بلا جاو[illegible]ست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستم که هر کس که بر گذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

هیچست آن دهان و نبینم ازو نشان
مویست آن میان و ندانم که آن چه موست

سرها چو گوی بسته کوی تو با چشم
واقف نشد کسی که چه گویست در خم اوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک
درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب از این بادیه هش دار / تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل / باری به غلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / صلحی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

آن که جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میخانه دیدم که مقیم افتادست

حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر کوی تو از هر دو کون آزادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از درت این خسته رنجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روان نیست
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم و گریه نپرداخت بخنده
ماتم‌زده را داعیه سور نماندست

روضه خلد برین خلوت درویشانست
مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند
منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشان است

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کورا — صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ ار آب حیات ازلی میخواهی — منبعش خاک در خلوت درویشان است

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که کار ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی بر تابم — کزین بهم بجهان هیچ ره حواله گهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من برگ کاهی نیست

غلام

غلام نرگس جماش آن سهی قدم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه میبینم — به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده — که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه جای مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریابافست

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است
وگر بقهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو کردن حدیث امکان نیست
چرا که وصف تو کردن نه حد اوصاف است

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل تا کی
که نور دیدهٔ خوبان ز قاف تا قاف است

بچشم عشق توان دید چشم شاهد ما
چه چشمهاست که در روی او ز اطراف است

مرا که باده خلد و رسول همراه است
از آن مثال که نبی کرد در اعراف است

ز دفتر رخ دلدار آیتی برخوان
که این بیان مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطاف است

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست
حقا که چنینست و درین روی و ریا نیست

زاهد و هم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش و گو گناه منست

خم زلف تو دام دین و کفرست
ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت معجز حسنست لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرینست

عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمینست

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبینست

رنجام

جام عشقی می نوشید عاشق
داشتن مستی و رندی از منست

شود حافظه کید ما بلبلش ایمن
که دل برده کنون از بنده منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

آن کس که فتان ترک چیزی نیست
آب آن لب که پیشان تو چیزی نیست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

زلب شیرین دهانان بود گرچه بسی شکرم
این شکر از دهان تو چیزی دگرست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما
بر لب چاه زنخدان تو چیزی دگرست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک ابروی تو چیزی دگرست

مبتلایی بغم محنت ایام فراق
ای گل این ناز و افغان تو چیزی دگرست

دوستی با دگر از صحبت گلستان نیست
ای گل این چاک گریبان تو چیزی دگرست

در عشق اربچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو چیزی دگرست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بروز قضا بسته‌اند حکم الست

بهست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنت میبرند دست بدست

بسر خوش سروی کامد سراپا مست
ز نرگس خوش شیرازی پیش بالا مست

نشسته بودی کی ببری چشم این لعل بست
خوشست تقاضا یکی پیش تقاضا مست

بعمر عشوه گری تا بچارم از نرگس او
که خرامان شو که پیش قد رعنا مست

عاشق و رند و باده پرست سالی تجا
که نگاهی کن که پیش چشم شهلا مست

بخور لعل لبم هم ورد نخست هم تو
که پیش بده که پیشش بدآور مست

خوش خرامان سروی چشم داروی تو
دارم اندر خیال گر بدیدار مست

تا چلی حافظ اندر خلوت وصل
ای همه جای تو خوش پیش همه جا مست

مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست / دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

یارب این شمع شب افروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / به هواداری آن عارض و قامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت / سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

از چشم خمارت [illegible] / المنة لله که در میکده باز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرورست و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم / با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار غم مجنون و خم طره لیلی / رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوختهام دیده چو باز از همه عالم / تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید / از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

ماه من هفته برون رفت و بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گر چه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شائبه در گوهر فرد / که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

[illegible] اندر فراقت [illegible] حالت نکشد / حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن / اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا غرق عرق شد / از آتش شوق از غم دل غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین خانه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که ایام عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر / ندانمت که در این دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست

رضا به داده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشادست

حسد چه می‌بری ای سست‌نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس / گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم / یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
اندر شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم به سلامت / بازآید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفرکرده بیارید / تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بی‌دل به سهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی گفت / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
روان تشنه ما را بجرعه دریاب / چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
بگریم و مرادم ازین سیل اشکبار / تخم محبت است که در دل بکارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت
خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد / منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

ای هدهد صبا بسبا می‌فرستمت / بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا باشیان وفا می‌فرستمت
[illegible]لی چو در حریم وصالش محال نطق / با او بگو ببین که چرا می‌فرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
مردم غمی ز دست تو ما نگو ببین / کین تحفه از برای خدا می‌فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآئینه خدای نما می‌فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا می‌فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل | میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست | بشتاب هان که اسب و قبا میفرستمت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت | وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق | برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی | که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست | جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که از آن باد خزان رخنه نیافت | بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد | طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح | ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز | که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل | قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز | من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم | افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار | حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

با اینهمه هر آنکه نه خاری کشید ازو / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

که گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که از غم تو حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونش / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز چنگم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم / نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که از این پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشویید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

رو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا از ازلم اهل بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند بردن
هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت

قلم قدرت بیچون که نظیرش نبود
بر رخ بنده خطی بی مدد مشک نوشت

زهد و تسبیح و مصلی در ره باده و ورع
من و میخانه و رندان و در دیر کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

لذت از عیش بهشت و لب حوری نبرد
هر که دامن بلب یار خود از دست بهشت

صوفی صاف بهشتی بود ار همچو من
خرقه در میکده در گرو باده بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می میخواران چون نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

چون شمع وجود ما شب تا سحر خوش برد
بی صحبت جو [illegible] بنشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

چون ام ضعیفی که سر از حکم حق کشید
دیدی که چند سال به انتقام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید
تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت واعظ که ره نیافت
گم گشته‌ای که باده نابش به کام رفت

باشد همیشه در دو جهان [illegible] او
این بر زبان حافظ شیرین کلام رفت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگویید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه صحبت شیخست ملول
یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست

حافظا از دست هجران در چمن در مپیچ
شکر سعدی البنه تا گل نیاید کی است

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از دست خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

سر زبانم درد دیگر بسته
زین حریف سست پیمان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

راه بیگانان رهای در وصل
گشته‌ام سوزان و نالان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
از شب یلدای هجران الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکان
به چین زلف تو ماچین و چین شده باج

بیاض روی تو روشنتر است از رخ روز
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ز سر عشق حقیقت کجا شفا یابم
که از تو درد دلم را نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده به آب خضر حیات
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چگونه بسته بود بی میان و بگشاید
تنی چو سیم و سرینی میان که کند حاج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد روی تو بود جاعل الظلمات
بیاض روی تو گشود فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را از اوست لذت راح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت نجات
ز ابرو کمانچه ابروی تیر چشم نجاح

ز لعل لبش بوسه بستد تسلیش / نیافت کام دل خویشتن ز ادراکی

پیاله هست که با او کشیم مدام / و نحن نشرب با ذکرک الافلاک

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود متصل مسا و صبا

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم / بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد / چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

این همه شعبده خویش که میکرد اینجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

وای از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

از این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خراباتست
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

صبا کجاست

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای عاشقان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست / غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
دل بامید صدائی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ایستاده‌ام که سر بنهمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

دلا اگرچه بال و پر از غم شکسته بود / سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست / کو پیش تیر چشم تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

دل ضعیفم

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبت چاره من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز / بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده / جرعه درکشد و دفع خماری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش خدا بکند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

جائی که یار ما بشکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر جلوه مینمائی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت / مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش / صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مست این آهوی صید افکن [illegible] / شرم از آن چشم سیه دارد و [illegible]

من خاکی چه [illegible] بتوانم [illegible] / [illegible] زلف پریشان [illegible]

چون غزلهای تر دلکش حافظ شنود / [illegible] کمالیست دری شعر که تحسین بکنند

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست / آن به که کار خود به عنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ برنمی‌کشد / هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید از او بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات به حال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوان سروقد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم به خون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای / این حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان | در وفایت جان و دل قربان کنند

خوش برای غصه حافظ کاهل راز | عیش خوش در بوته هجران کنند

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید | هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من | کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

بپوش روی و مشو در خطا ز تعرض خلق | که خواند خط تو بر دیگران نگار دمید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت | که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود | گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل | چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم | که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید

بریز آب سرشکم که چو تو دور از تو | چو باد می‌شد و در خاک راه می‌غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف می‌دیدم | شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید

لب چشید مرا جان و بر نیامد کام | به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند | بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را | دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد | چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد | همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید | دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی توست حافظ | ترا در حال مشتاقان نظر باد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی — که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ — چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد — خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست — زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

در نظربازی ما بی خبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب نظران حیرانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

بود آیا که در میکدها بگشایند / گره از کار فرو بسته ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران / ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

ز وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

همت پیر مغان و کرم رندان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای حافظ / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

ببین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانه خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد | قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت | جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که در این گنبد دوار بماند
به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی | شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده | آهوروشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست | وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست | دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات | هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد | گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت توست | به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحت توست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
در این چمن چو درآید خزان به یغمایی | رهش به سرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
هر آن که روی چو ماهت به چشم بد بیند | بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد
شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی | که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح‌بخش نوایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم

محترم دار دلم کین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌پرست — شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند — وز زبان تو تمنای دعایی دارد

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت — در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار — کین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو چیست ساقی — در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه در خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
به پای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز در رقیب تو بودی بسینه‌ام تیری / ز بس که تیر غمت سینه‌ای سپر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / به عزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آن که از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود می‌گذرد همچون باد / چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست / روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد
غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری / چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد | خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند | نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
ز [illegible] دوست نگویم حدیث جز با دوست | که آشنا سخن آشنا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
نگه نداشت دل ما بجای [illegible] | ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ | به یادگار نسیم صبا نگه دارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن | مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
سزدار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ | که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوشست | بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود | سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
ورای این نقش عجب کز نظر آید بخیال | راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
دیده‌ام آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
ترک عاشق کش ما مست برون رفت امروز | تا دگر خون کرا از دیده روان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یا رب آیینه حسن تو چه جوهر دارد
که درو آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حسرت بدر میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

اگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق یار و لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری به بام ما افتد

به بارگاه تو چون باد را نباشد بار / کی اتفاق جواب سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد

به ناامیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعهٔ دولت به نام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان به دام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا / که دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

دل از من برد و روی از من نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد

حبیبا گر چاره داری وقت وقتست [?] / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

دلم تا سوخت چون شمع گریان [?] / صراحی گریه و بربط فغان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابروکمان کرد

به پشیمان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش گیرند
دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

بشکفت از گل طبعم نسیمی بشکفت
مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ آن سیاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل انداز که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

رطل گرانم

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بگو لعل نوشین را که عاشق با قرار آرد

ز کار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری
برو خوش کش یکی زین کش که در حالت بکار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

وگر به رهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

راهی بزن که آهی بساز آن توان زد
شعری بخوان که با وی رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهرو تو باشی صد کاروان توان زد

ز عزم کامرانی حالی بزن تو دستی
ممکن گر کنی همت ملک جهان توان زد

حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی اندر جهان توان زد

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین چشم خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع ار پس انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
که در دستت به جز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و در خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب — که با وی هیچ دردسر نباشد

بیا سیمین دلی سیمین بری هست — که در بتخانهٔ آزر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد — پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم — کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر — داغ سودای توام سر سویدا باشد

ز بن هر مژه‌ام آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ — که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد — کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری — سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ — این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت — حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد — ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش / گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشهٔ گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان غصهٔ بی‌حد و شمار آخر شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود و باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش / از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد / چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی / مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت / که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود / قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت / به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود / که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

چو زر عزیز وجودست نظم من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست / باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچه می‌گذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد / قطره باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

[illegible] جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

بدان طمع که ببوسم بمستی آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل / که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد / ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن آخر
که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد

ملامتگوی رندان را که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان خنده میگریم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر رنگین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

غم عشرت دمی چون سرآمد
خموش حافظ کین غصه هم سرآید

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من به جهان طره فلانی داد

دلم خزینه اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته وار بدین درگهم آمدم که طبیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت‌گو
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین کرچه جانی داد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهل نظر نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

سحر کرشمه وصلم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سپه‌داری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

هزار نکته باریک‌تر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

مرا می دگر باره از دست برد | بمن باز آورد می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد | که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید | مریزاد پایی که درهم فشرد

برو دامن احمد [illegible] بگیر | که کار خدایی نه کاریست خرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت | قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ | ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
چنان زندگانی بکن در جهان | که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
چو حافظ هر آنکو می صاف خورد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس | که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست | که مژده طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد | بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

ز تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر خانهٔ شما آورد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / درین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا بجناب شهنشهی آورد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد / تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت / باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت / ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محرومتر کی سائلی بود

سرشکم در طلب او چکانید / ولی در سعی او چه حاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بود که با بدمستان — هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی می‌شد — واندران دایره سرگشته پابرجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کین کسی گفت که در علم نظر دانا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی — که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی خوش پرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد — کین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد — عشق می‌گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت — باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی آورد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طره گیسوی تو بود

بگو

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر — کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود — نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست — که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

ای بلبل دلم که گشته دلدار اندری [illegible] / کز عیب [illegible] ملالت برود

سالکی اگر [illegible] / تحمل [illegible] ملامت برود

گر روی [illegible] معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر به چه حالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت به کف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود / وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک به خون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست / سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

این سروری که [illegible] سرو بلند تست / کی با تو دست کوته من در کمر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش به دست تست / دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
[illegible] سخن خوش [illegible] و باده [illegible] | [illegible] رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار | کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان — تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام — تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل — عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن — ویران‌سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود — کان پاک دامن اینجا بهر طهارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست — همت نگر که موری با آن حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کاخر
هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سوال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزارساله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت
چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیگری همی آید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بار غمش ای دل چه باشد اگر / بو که ز تو ... بیاساید
بخندید و گفت که حافظ خدا را مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم / درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید
در این خیال به سر شد زمان عمر عزیز / بلای زلف سیاهت به سر نمی‌آید
مگر به روی دلارای یار ما ورنی / به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید
بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقه زلفت به در نمی‌آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بر این اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان به چه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا می‌طلبم تا به سرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا به سلامت ز درم باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا به امید قبسی می‌آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا نفس آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

الاملک

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند / کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند / که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم / که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمی خویش را خراب کنیم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر / نسیم خاک مصلا و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ / که بسته‌اند بر ابریشم طرب دلشاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخت روز ازل زیر نقاب / اینهمه نقش در آیینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایره گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

[illegible]

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست / این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

حافظ

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پرشکر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی توست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده‌خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال من
از من ایشانرا هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

گرچه صد رودست از چشمم روان
زنده‌رود باغ کاران یاد باد

لیک از درد پر غم درمانده‌ام
چارهٔ آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

هر شب فراق من به درد دست تو
یارب که دوم مرهم غم عشقت یاد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم به یاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من خیال عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد

لعلی که نه فتنهٔ تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کس که نباشدش غم تو
از دولت وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که چرا مهر تو از ما بگرفتی
گفتا که فلک با من بد مهر به کین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین حال
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که بی جام طرب خوری ازین کس　　گفتا که شفا در قدح باپسین بود

گفتم که به وقت سفرت بود کرشمی　　گفتا چه ترا اگر نگر عمر چنین بود

گفتم که دعای حافظ بحق طلعت شد ورد　　گفتا که همه عمر مرا داعیه این بود

رسی خجسته زمانی که یار بازآید　　بکام غمزدگان غمگسار بازآید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم　　بدان امید که آن شهسوار بازآید

در انتظار خدنگش همی پرد دل　　خیال آنکه برسم شکار بازآید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون چشم　　بدان هوس که بدین رهگذار بازآید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من　　ز سر نگویم و سر خود چکار بازآید

دلی که با سر زلفین او قراری کرد　　گمان مبر که بدان دل قرار بازآید

ز رنگ من نه موج و کنار جو گهر　　دگر میان و یم در کنار بازآید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی　　به بوی آنکه دگر نوبهار بازآید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ　　که همچو سرو به دستت نگار بازآید

الا ای طوطی گویای اسرار　　مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید　　که خوش نقشی نمودی از رخ یار

سخن سربسته گفتی با حریفان　　خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی　　که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب　　که میرقصند با هم مست و هشیار

از آن افیون که ساقی در می افکند　　حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی　　بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو　　بلفظ اندک و معنی بسیار

به مستوران مگو اسرار مستی　　حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بدین دولت سلطان غضنفر　　علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که جان چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مژده گلزار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی به من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

دلم از پرده بشد دوش چو حافظ می‌گفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود | تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم | یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد | جام مرصع تو بدین در شاهوار
زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست | بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود | ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار | وز او به عاشق بیدل خبر دریغ مدار
به شکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل | نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی | کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمه قندست لعل نوشینت | سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست | ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق میبرد شاعر | ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ | تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی | تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود | هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
راز سربسته ما بین که به دستان گفتند | هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند | غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت | کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست | غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر — پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ — بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مکن گر نبود سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص — ورنه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش — سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش — بخت گو رام شو و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای یار دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

رفته گیر از برم و زین آتش و آب دل و چشم — گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را — که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد — هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان — این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور

ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن — با بلبلان عاشق مسکین مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم — تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

شب قدرست و طی شد نامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر و الحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلبر
فغان از این تطاول آه از این زجر

برآ ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح و الخسران فی التجر

نصیحتی

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

متاع هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب
که نیست در همه عالم ترا از آن نظیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بگفتمت که مکن در زلف او ای دل
که زیرکان شدند درین حلقه باد و در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض رحمانست
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

دو جای گفته خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

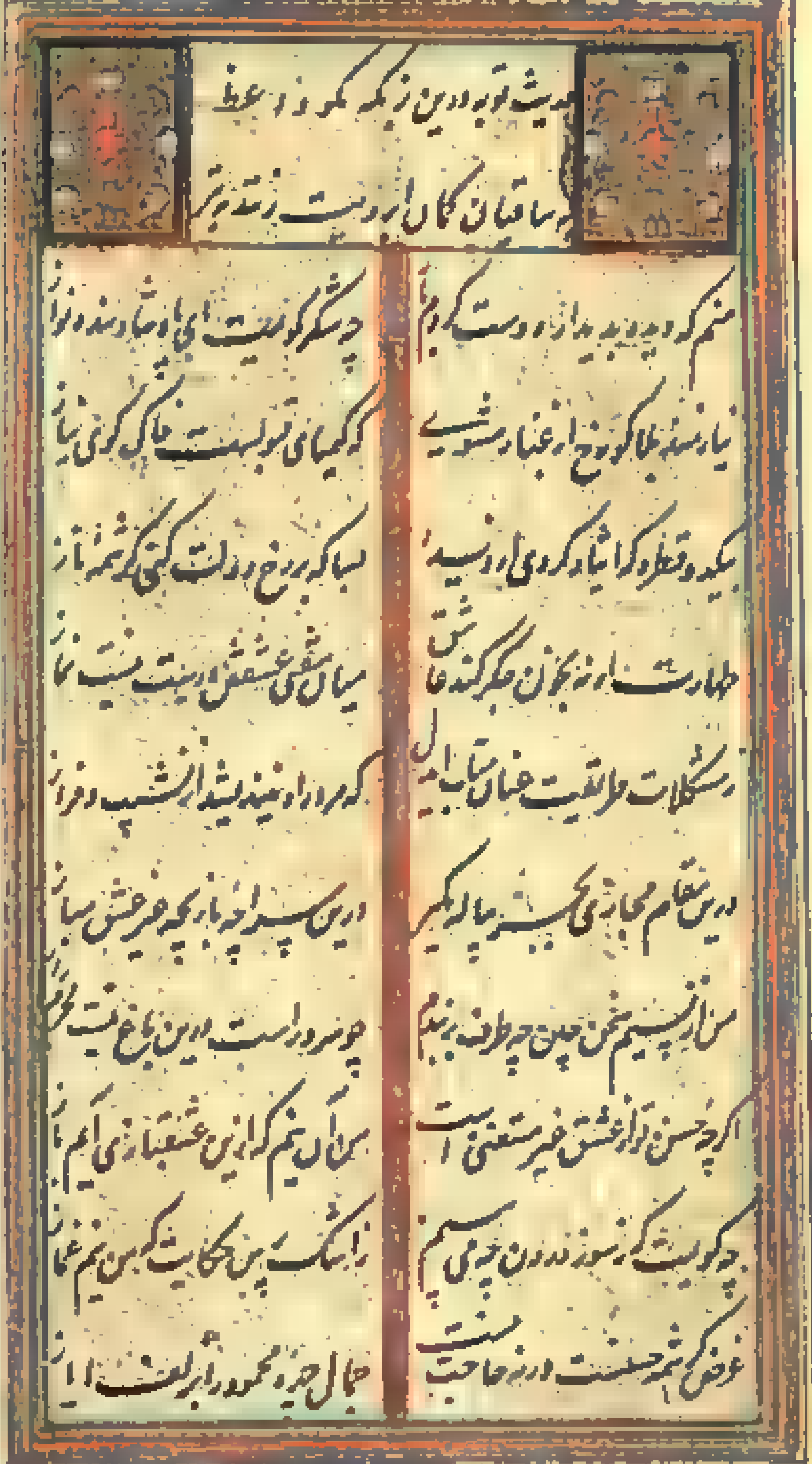

شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

سر که چون لاله کاسه گردان باد / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده گفت چنگ سخن / ببرش زلف تا نموید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله‌گون نبوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی / که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب

بنیم شب اگرت آفتاب می‌باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل / ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

مردم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

چو غنچه سر دل آتش مکن نهان تا کی
دل ار آنکه نسیم صباست محرم راز

تم ز هجر تو چشم از جهان فرو دیده است
بود که دولت وصل تو باز دهد جام باز

ز بی زبانی من گر چه دیده دل بهار م شد
بر آستان تو ای دوست دیده بنواز

چو حلقه گر زدم بدل چو آتش سوز
بسوی صبح وصال تو در شبان دراز

دلا بسا لی شادی که صبح در پی آید
گر گوش عیش بهم آیند وقت شب باز

بسیج ... دم ... ازین ... نعمت دو
چو کعبه پاسخ ... ام ز تب ... ریگی

شب وصال بحر گر گذشت خواهم
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

غبار خاطر حافظ ... چشم خصم کور کند
تو روح خاک ... ای حافظ بسوز و بساز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

سپاس ... بیاد ... ز خطر
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست — طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

و گر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

به منت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ — دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش — می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

من به گوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی — لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش — رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق — به مقامی رسیده‌ام که مپرس

یارا اگر گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست | جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود | آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از نقد و پرسش هنر نقد و فا بری | یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سر عشق | از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

به دور باده قدح گیر و بی‌ریا می‌باش | به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن | سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش
چو پیر سالک عشقت به می حواله کند | بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی | بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی | به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی مقید رندان آشنا می‌باش

زآنی ای یک که مونس جان باش | وین خرقه را محرم اسرار نهان باش
آن باده که در مصطبه عشق کرد و شد | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک | جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش
دلدار که گفتا به توام دل نگران است | گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش | ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

حافظ که هوس می‌کندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشیدمکان باش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند / در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای / زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید / ما را بلطف خالق پروردگار بخش

ساقی [illegible] / وین [illegible] بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

ساقی چو یار نوش کند باده صبوح / یک جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

[illegible] شکر مصری بشیراز / که شیرینان ندادند انفعالش

مکن [illegible] زین خوابم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

برید صبح وفا نامه که برد بدست / ز خون دیده ما بود [illegible] عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله از این ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش / حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آنقدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش

از پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کی شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

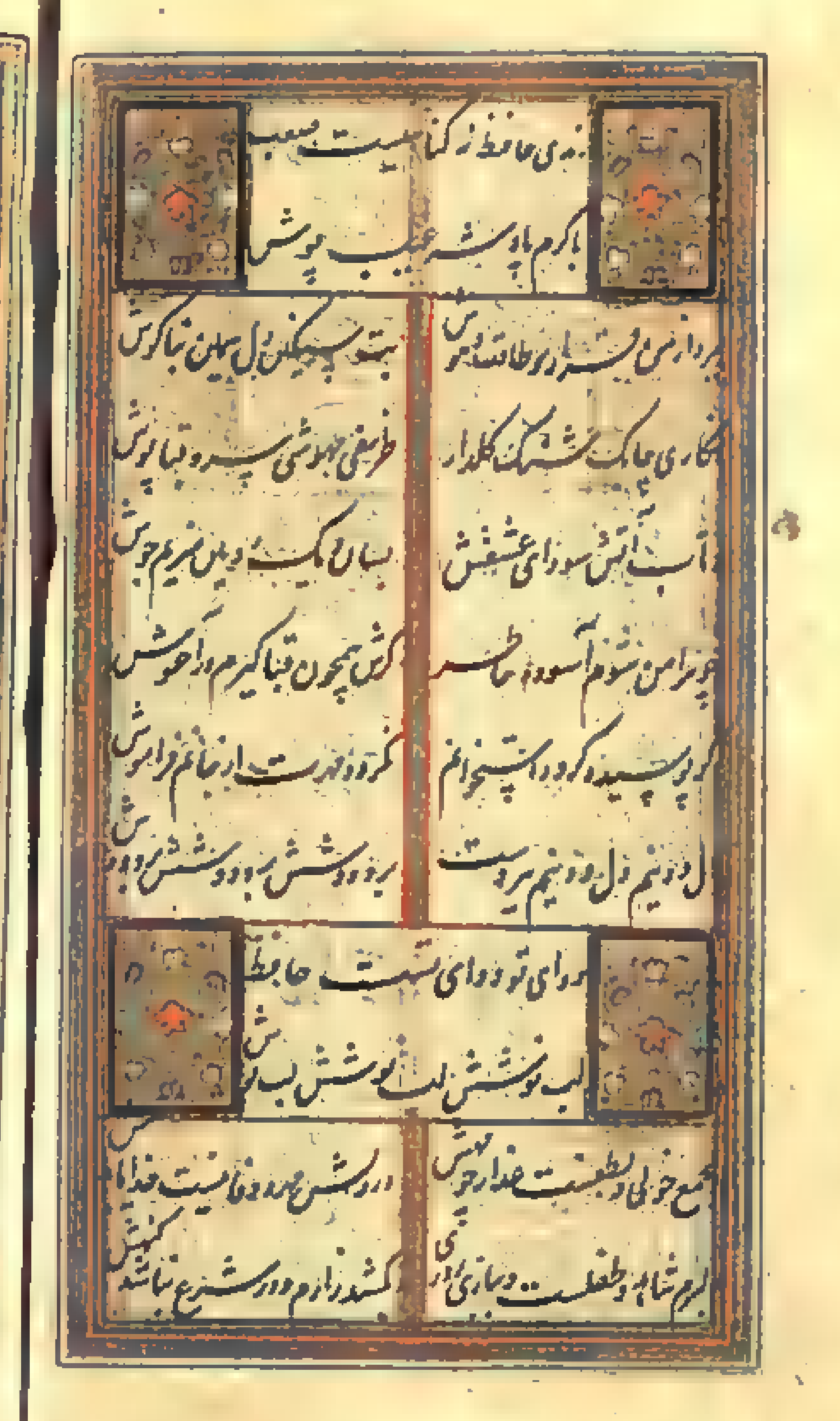
[illegible] حافظ ز کتابیست عجب
بارگم پادشه [illegible] چو پوشش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله‌دار
ظریفی مه‌وشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

[illegible] عذار خویش
[illegible]

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

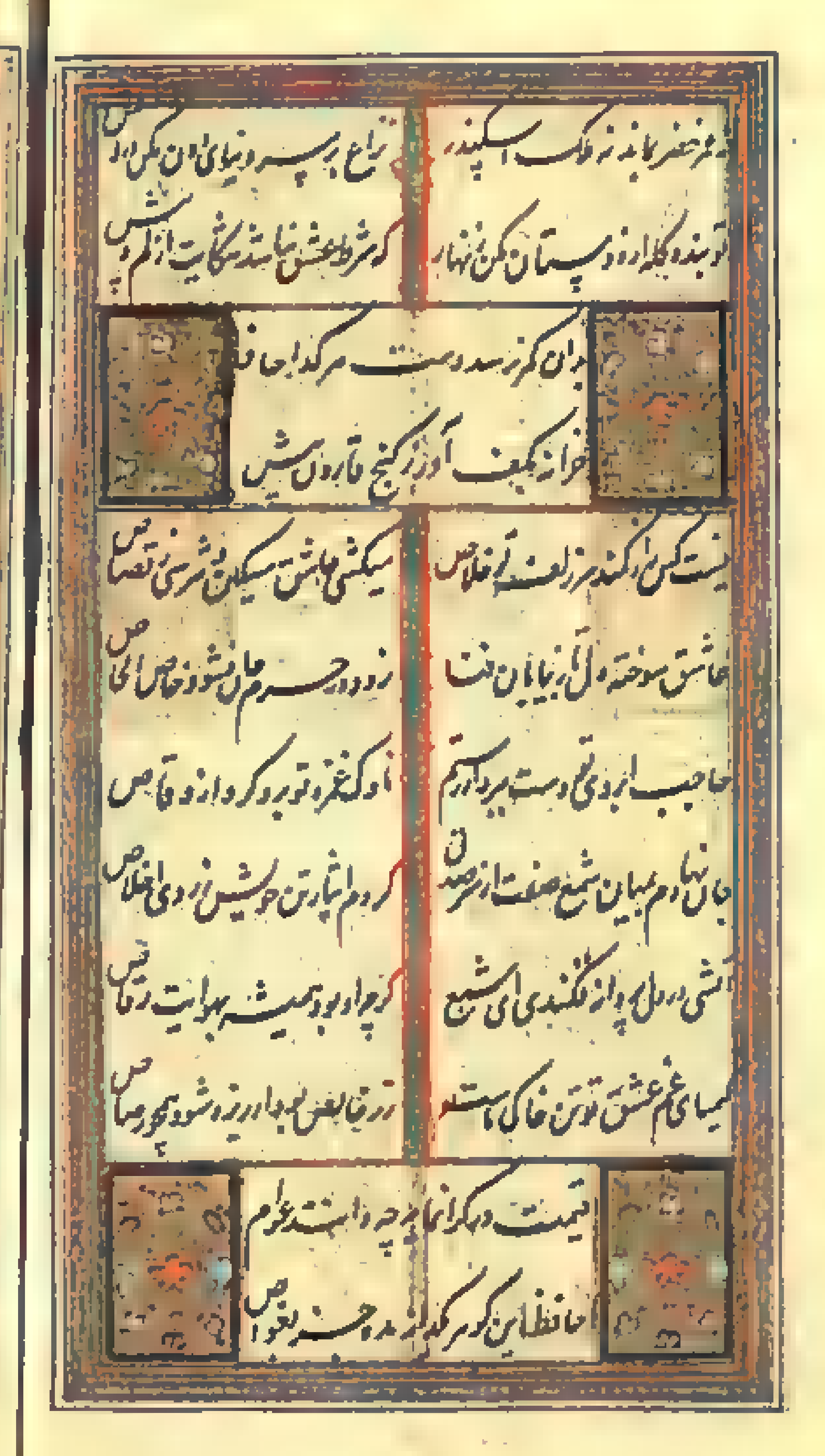

بقای خضر بماند ز ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بنده گله از دوستان مکن زنهار / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

نیست کس را که در زلف تو خلاص / می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا / نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

حاجب ابروی تو دست برد از رستم / ناوک غمزه تو برد گرو از وقاص

جان نهادم به میان شمع صفت از سر صدق / کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل پروانه فکندی ای شمع / گرچه او بود همیشه به هوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما / زر خالص به بازار زده شود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام / حافظا گوهر یکدانه مده جز به خواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض / شمس فلک خجل شده از رخ خوب با دو عرض

دیدن روی حب تو بر همه خلق واجبست / رؤیت دوست بلکه بر جمله خلایق است فرض

زنخ تست مقتبس چنبر چارم آسمان / بحر زمین مشتاقان مانده به نیم باد عرض

گر کنم ای صنم ز تو چه بکشم چو خود / حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض

بر سر خاک پای دوست کجا ره بترا / قصه شوق حافظا ار ساند بسی بعرض

گرد عذار یار من تا بگرفت گرد خط / یار چنین که بی او دست قضا فتاد در غلط

روی چو مشک کرده‌ای جانب حسن سرشت / کشته روان دیده‌ام چشمه آب همچو شط

بر لعل ای حور دام شاه قبول می‌کند / تا بیاری هم بنده به بندگیت خط

بر جراحت سینه‌ام کرد شال های دل / گاه تاب بکشم آتش عشق همچو بط

از حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو / کس چو او نی بلسان شعر نگفته زین نمط

چشم بد دور ز خوبت یا خدا حافظ
که کرد جمله نکویی های ما حافظ

بیا که [illegible] صحبت دوستی ما
که [illegible] تو [illegible] ما حافظ

ز لعل و قد تو با [illegible] که
اگر [illegible] این [illegible] ما حافظ

اگر چه خون دلت [illegible] لعل [illegible]
بجای خون [illegible] حافظ

بیا بخوان غزلی خوب تازه شیرین
که تو بهشت فرح بخش و غم زدا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را بمیم شستشوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

هر نخورد ایام و غصه ازین نیست
کی روم بتجارت بدین کساد متاع

چنین

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر بوی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوه گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک / مغبچه‌ای ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

قاضی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق / بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

بسا کسی که چو من خسته مبتلای فراق / که عمر خود بگذشت از بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و دردهای فراق

کجا روم چکنم حال خود کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیده‌ای فراق

اگر بدست

گر بدست من افتد فراق را بکشم / به آب دیده دهم باز خونبهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا / مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

ز درد هجر تو حافظ چو بیدلان شب و روز / چو بلبل سحری سینه نوای فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / چگونه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب / قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری / بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

مرا چنانکه توی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوشخبر باشی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم / از حریفان و جام مالامال

خوش منه زنگاه خالی ماند / این جیراننا و کیف الحال

عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب‌روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد / آه از این کبریا و جاه و جلال

ان کان الجمال حسن سبی / حرف انقد عنک علی کمال

حافظا عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوش است بنال

ردیف اللام حافظ رحمه الله
در جوار رحمت حق تعالی

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوشم از سراچه چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم / که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدای / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

چرا به زیر لب جام می‌خنده زند / اگر ز لعل لب تو شد شراب خجل

صبح از جناب جامی گر نتافته‌ام / نیم بیاری تو کزین جناب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل

بزن ز ابروی کمانکش تیر غمزه / اگر پیش چشم غارت بمیرم

ملامت‌های چون من رند کاشت / ز کام دل که تسکین و تیرم

صبوحی کن که در دولت عشق / دلم بخت جامم گرچه پیرم

جهان پر شد فغانی بسیار دوست / که فکر خویش کم شد از ضمیرم

از آن غوغا که کس کس را نپرسید / سر از پیر مغان منت پذیرم

مباد از حساب مطرب و می / اگر دستی کشد کو دستگیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم

فراوان گنج اندر سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم

بس آنکه برگرفتم دل ز حافظ / ز ساقی گشت باید ناگزیرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم

با جلوه‌گه چشم تو تا پس از این / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

حافظا نظم بلندست و جهانگیر بگوی / تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت من جلوه میکند لیکن / کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر بگذری چو باد نسیم / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه بدست / من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر بر نگیرم

بسوزان

بسوزان خرقه تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

درین خمار کسم جرعه ای نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

بدین دو دیده گریان من هزار افسوس
که با دو دیده رویش عیان نمی بینم

قدت تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینه حافظ که اندرین دریا
بضاعتی به ازین داستان نمی بینم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینه مهرآیینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم اندوه مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهم کینم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز
سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

در عشق و سرمستی من بشنو از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

گر دست رسد در خم گیسوی تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیال تو اگر آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو بگویم که درین دور — جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل راه که من — به کوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت — غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

چرا ای دل گم گشته نگردم باز پس — [illegible] نیست کسی سازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم — به هوایی که مگر صید کند شهبازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد — همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ | زین در نتوانند که برند غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است | از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور | کان بوی شفابخش بود دفع خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است | عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست | وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم

ز چشم من بپرس اوضاع گیتی | که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان | چه باشد حق نعمت می‌گزارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن | بلطف آن سری امیدوارم
کسی همچون من از دوران و بخت | که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن | بجای اشک اگر گوهر ببارم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم | من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم | در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت | یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق | با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گر چه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

بازکش

۱۰۱

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای میداد حافظ را ولی من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی چرا ملامت رند شرابخواره کنم

گر از لعل لبت بوسه‌ای بستانم جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم
در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

چون صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت می‌کنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش از این
لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست
فال فردا می‌زنم امروز عشرت می‌کنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

زین خوشش آیین می‌کند روح الامین
چون دعای دولت و ملک و ملت می‌کنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل
التماس آستان بوسی حضرت می‌کنم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندر این کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

گشاده‌اند قبا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
اگر کنم گله رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خلوت دل می‌کشم به روزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت / اگر رسد خللی خون من به گردن چشم
به بوی مژده وصل تو تا سحر شب / به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

به مردمی که دل دردمند حافظ را
مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از او خصم به دام آمد و معشوق به کام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم بیمار مرا خواب نه درخور باشد / من له یقتل داء دنف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم / ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

هر چند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت / با جام می به کام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید / ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف و صوت جهانم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم به خرابات می‌کند / چندان که این چنین شدم و آن چنان شدم

ارغوان سان فلک زن ابل سبز آ
چون این خجسته تا لب و چرا نخوریم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم

می‌کشیم از قدح لاله شراب موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کام از جهان بران که نبخشد خدا کنا
روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

کو عشوه ز ابروی همچون هلال او
تا گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است
می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
مرید خرقه دردی کشان خوش‌خویم

[illegible] / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی / چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزی است / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار به جان می‌کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی به دهی است / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار بگوی / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

این ... خون دل ... چمن [illegible]

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

به غیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گر چه حقیرم ببین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گو
سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی به سزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که به افسوس و جفا مهر وفا نشکستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود
که به محبوب کمان‌ابروی خود پیوستم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مه‌وشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام | حقا که می نمی‌خورم و سرخوشم
شهریست پر کرشمه خوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست | آیینه ندارم از آن آه می‌کشم

دیشب بسیل اشک ره خواب می‌زدم | نقشی بیاد خط تو بر آب می‌زدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود | وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته | جامی بیاد گوشه محراب می‌زدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ | فالی بچشم و گوش درین باب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیده بیخواب می‌زدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست | بازش ز طره تو بمضراب می‌زدم
ساقی بقول این غزلم کاسه می‌گرفت | می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام | بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام | وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش | تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید | که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز | همچنین کار میان بسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار | در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا | بو که در برکشد آن دلبر نوخاسته‌ام

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
طره را تاب مده تا ندهی بربادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
یار هر قوم مکن تا نرود بنیادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که دربند توام آزادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا به خاک در آصف نرسد فریادم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

[illegible] بشد
[illegible] بگشاییم و [illegible] بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به می صاف مروق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرامست می مخور / گفتم بگوش گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که چون واعظان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بامیدی که نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون ترا در گذر ای یار نمییارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شدهام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درت با که بود در کارم

ما حاصل خود در سر پیمانه نهادیم / کام دل و جان در سر جانانه نهادیم

در خرمن صد عاقل ما زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم خویش بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

چو میرود این کشتی سرگشته با... — جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ — یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت اگر کرشمه کند — ماش آئینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما — روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ

رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند — کرده اعتراف و ما گوهیم

پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف — وین کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم

طاق رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

تا سحر عشق چه بازی کند که ما — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

بی یاد سرکشش سر سودایی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

را اشارتی کرد و چشم امیدوار — بر گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

گویند حافظا دل سرگشته‌ات کجاست — در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن آن روح امین | بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما | از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم | دلق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند | چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم | علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا | همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز | تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش | گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند | ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد | از گلستانش بزندان مکافات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز | حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

دردم از یار است و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن | گفته خواهد شد بدستان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمش پیدا و پنهان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است | و آصف ملک سلیمان نیز هم

اگرم یار جفا کرد چو خاک راهم | خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا | چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغان است حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد | واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی | تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود | آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت | با همه پادشهی بنده تورانشاهم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم | این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
کیست دردی‌کش این میکده یا رب که درش | قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم
جلوه بر من مکن ای حاجی حج کرده که تو | خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی | همه از تربیت لطف خدا می‌بینم
نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش | که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم
هیچ عطار ندارد شرف مشک ختن | آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
سروم از روی تو نقشی زدم راه خیال | با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید | که من او را ز محبان شما می‌بینم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم | طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین / تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گر چه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

بگذار تا ز شارع حجاز بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جود تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست / با خاک آستانه این در بسر بریم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد / بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

[illegible] پنهان دارم قولیست قدیم — [illegible] ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا گرو [illegible] لب جانان بر بین — سالها شد که [illegible] و در میخانه مقیم

گرش [illegible] یاد [illegible] — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد — سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش — چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم به دست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم — لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت — تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند — ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان به صبح — جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم

دل دیوانه چنان شد که پذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش / کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگوی / من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ / چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامه کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه می‌کنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد / محراب ابروی تو حضور نماز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود / هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین / گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

جان فدای او بخواهم بر رو نقش فشاند / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست / بس حکایتهای شیرین باز ماند از من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق / عشق در هر گوشه افسانه خواند از من

مسکن در صف رندان نظری بهتر از این / در میکده مسکین گذری بهتر از این

در حق من لبت این لطف که می‌فرماید / سخت خوب است ولیکن قدری بهتر از این

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته‌آستینان بین

ز خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم / وفای صحبت یاران و هم‌نشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببر به صیقل عشق / صفای نیت پاکان پاک‌دینان بین

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان / رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای می‌فروشان

در این صوفی‌وشان دردی ندیدم / که صافی باد وقت دردنوشان

تو نازک‌طبعی و طاقت نداری / گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خودپرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

خوشتر از جام می لب کشت چه خواهد بودن | تا بگویم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمایی دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

بهار و گل طرب انگیز گشت و عهد شکن | بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه در هواداری | ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل | براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر | شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن
عروس غنچه برآمد ز پرده با تبسم خوش | معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار | برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصه دوران ز جام کن حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن | خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر | در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از اوج آسمان | سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان | یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان | میپرورد بناز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا / برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان / وان سهی سرو روان را بچمن بازرسان

بخت پژمرده ما را بنسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه / یارب آن کوکب میمون بیمن بازرسان

برو ای طایر میمون همایون آثار / پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

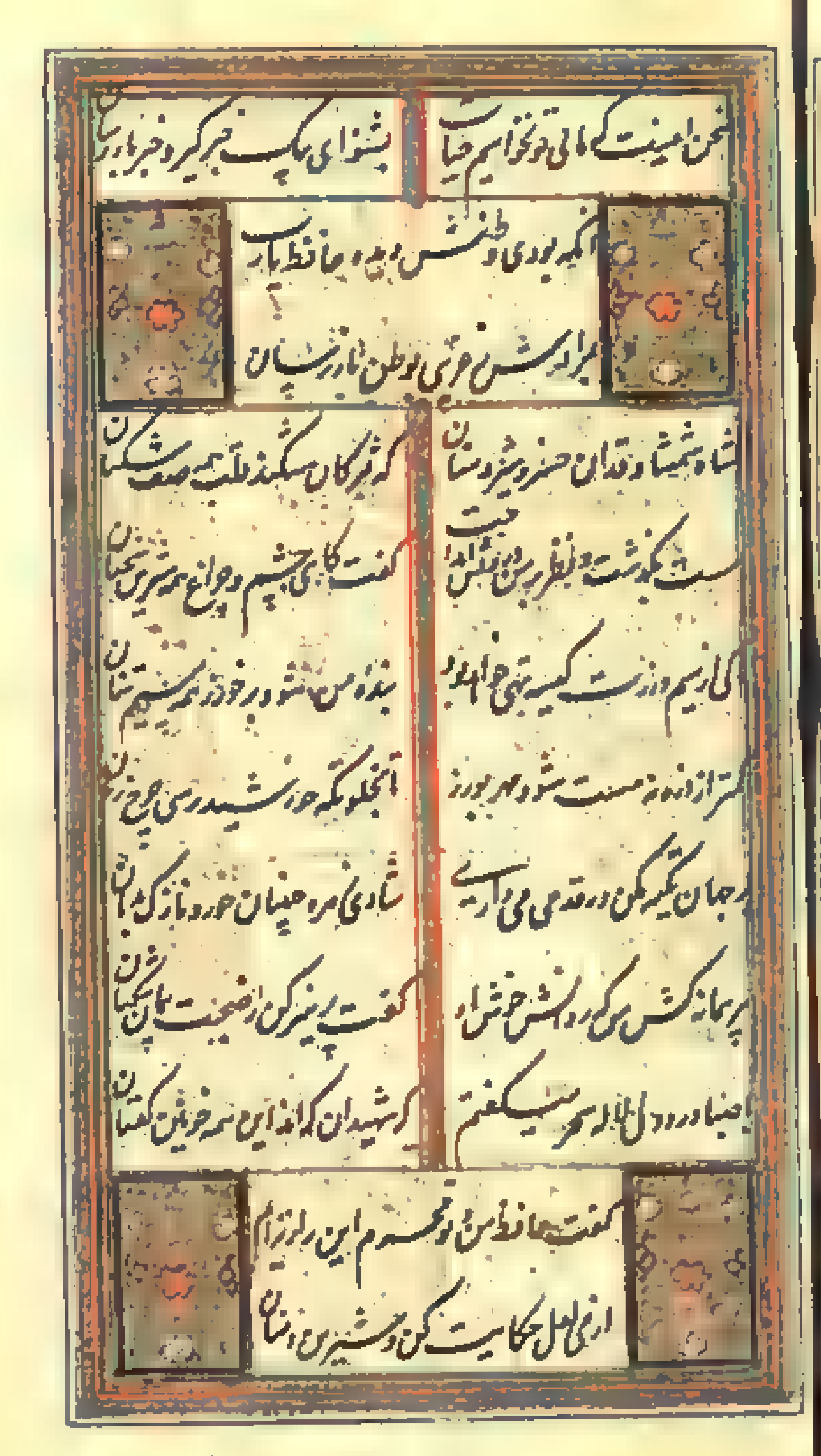

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و خبر بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم / که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوهٔ نرگس پرخواب خویش را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ خور برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمهٔ صوفی‌وشم قلندر کن

پس از ملازمت عشق و عیش ورزیدن
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

تسبیح و خرقه لذت شادی نبخشدت
همت ازین طلب از سیه پوش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

ور هست در هوای رفیقان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببارم اشک خون از دیده چون شمع
چو شد سوز دلم بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

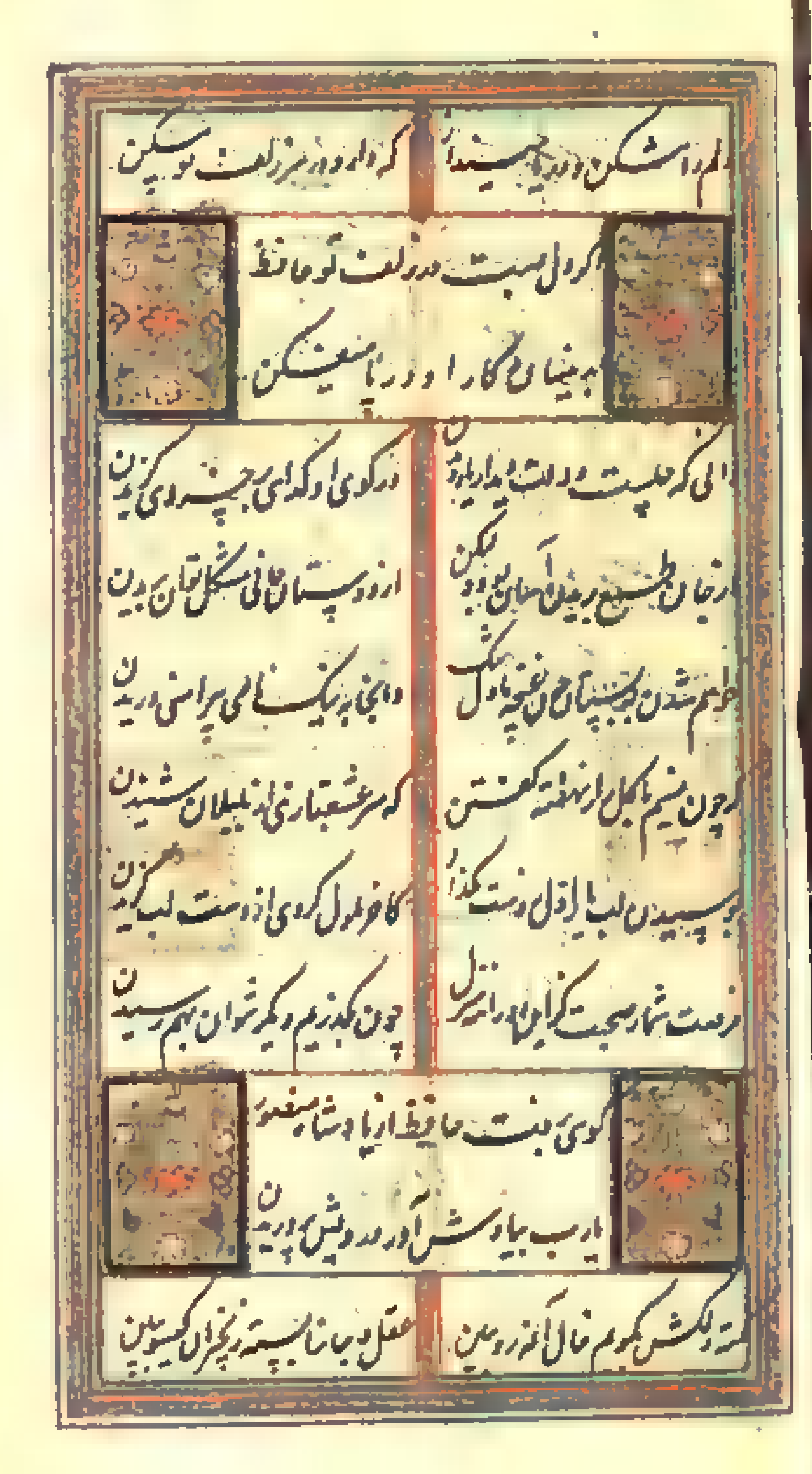

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل بستست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

ستد بکش بکوم خال آن نکو رو بین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش | گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست | جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند | ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد | با هواداران رهرو حیلت هندو ببین

آنکه من در جست و جوی او ز خود گم گشته‌ام | کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست | ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب | تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

چندانکه گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان

یا رب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست بادیست | گو شرم بادش از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان

رنج محبت بر عهد خود نیست | یا رب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت | تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی رسوای عالم | گر می‌شنیدی پند ادیبان

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن | به غمزه رونق و بازار سامری بشکن

به باد ده سر و دستار عالمی یعنی | کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر | به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد | تو قیمتش به سر زلف عنبرین بشکن

به زلف گوی که آیین سرکشی بگذار | به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس | سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ | تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

فرسودم از فراقت وز جفا بگردان … هجران بلای جان شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون … تا او به سر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست … در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل … گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم … چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش … یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست … گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو … مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود … کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن … یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای … کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی … ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم … شرح نیازمندی خود یا ملال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت‌کنان … کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور … عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست … سودای کج مپز که نباشد مجال تو

تاب بنفشه می‌دهد طره مشک‌سای تو … پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز … کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان … قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من … عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند … این همه نقش می‌زنم از جهت صفای تو

لی گدای عشق را گنج بود در آستین … زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو / باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌دهد ولی / گوش سخن‌شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش‌نفس نافه زلف یار کو

حسن‌فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قوت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا اسیر سر زلف توست دل / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف یار / کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته‌زار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او / خوش حلقه‌ایست لیک به در نیست راه از او

ابروی دوست گوشه محراب دولت است / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار / کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه از او

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام به باده‌فروشان پناه از او

صوفی مرا [illegible] از طریق عقل / این دود بین که نامه من شد سیاه از او

بجان پیر خرابات و حق نعمت او | که نیست در سر ما جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست | بیار باده که مستظهرم بهمت او

بیار باده که دوش سروش عالم غیب | نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی | مزن بپای که معلوم نیست نیت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد | که زد بخرمن ما آتش محبت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی | بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست | مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستانسرا بگو

برین فقیر قصهٔ آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو

مرغ چمن به ... روش ... کیست / آخر تو ... که چه رفت ای صبا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

[illegible] دل خلقی بسوزد ... / ... در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو / شرح کارخانه خوبی جمال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

وصال

135

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دائم گدای کوی او باش / به حکم آنکه دولت جاودان به

به خلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به

به داغ بندگی مردن برین در / به جان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

تمت [illegible] العمل [illegible] / [illegible] الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به بر کش | که جام زر کش که لعل دلخواه
ما را به مستی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه | ور فعل واعظ استغفرالله
جانا چگویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه
بیخ و ربستم انداز کیست | سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد | صبر از خدا جو وصل از خدا خواه
کافر مبیناد این غم که دیدست | از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم | اما چه چاره با بخت گمراه
من رند و عاشق آنگاه توبه | استغفرالله استغفرالله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه
الصبر مر و العمر فان | یا لیت شعری حتام القاه
عکسی ز دیدت با شیخنا ده | آیینه رویا آه از دلت آه
حافظ فتادی در دام زلفش | دیگر خلاصیت نبود از این چاه

عاشق چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه | که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا | که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
به یاد شخص نزارم که غرق خون دلست | هلال را ز کنار افق کنید نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت | مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر | سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
به عشق روی تو روزی که از جهان بروم | ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

به خاطر نازک ملامت از من زود
که حافظا تو همین لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
چون به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلود است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

[illegible] کمان ... درانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب
این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی
بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخت برو ای گفت اگر [illegible] / زان میان تیغ برجسته یعنی چه

هرکس از مهره مهر تو به نقشی مشغول / عاقبت با همه کج باختن آخر یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می / ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم / از این دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسون است و فسانه

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که جام شرابش نصیب افتاده / چرا به حشر کند این گناه از او داد خواه

[illegible] / که گاه دوست [illegible] آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی‌پوشی / که تا به زرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم / که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه

برو گدای در میکده شو حافظ / که این مراد ز همت طلب بیابی الله

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رأیت دهرا من هجرک القیامة

دارم من از فراقش در دیده صد علامت / لیست دموع عینی هذا لنا العلامة

هرچند کازمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامة

تعبیر رفت یار سفرکرده می‌رسد | ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش | تا یاد صحبتم سوی ما رهبر آمدی
[illegible]
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست | آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم | مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق | دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایه دولت برین کنج خراب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی نرد باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه سرمست و خرابم از من / کاندرین شغلم امید ثواب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن / تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد زین سپهر تیزرو / ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / صعب کاری بوالعجب کاری پریشان عالمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست / عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی / خیال سبزخطی نقش بسته ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من / از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت / در انتظار سر و چشم مجلس آرایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش / که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند / عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

از ره شوق درآرند بپایان سر ما / اگر شنید ز حافظ قدمی در پایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد / از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی‌بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد / وای اگر از پی امروز بود فردایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی / هرجا که روی زود پشیمان بدرآیی

هش دار که گر وسوسه نفس کنی گوش / آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان / باز آید و از کلبه احزان بدرآیی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت / با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

از آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
تا علم و عقل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز / ای کوته آستینان تا کی درازدستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است / آری طریق دولت چالاکیست و چستی

از آب دیده حافظ تا دید لعل مستت / با چند سربلندی شد پایمال پستی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمرکاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام / رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

لبش می بوسم و در میکشم می
به آب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد همچون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

لبش می بوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و گل میکند خوی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

زبان درکش ای حافظ زمانی
زبان بی زبانان بشنو از نی

ای باد نسیم یار داری
زان نافه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی
با طره او چکار داری

ای گل تو کجا و روی زیبایش
او مشک و تو خار بار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت و یار سفرکرده میرسد
ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب لب عیسیی او
تا یاد صحبتش سوی ما در برآمدی

جانش نثار کردمی ار [illegible]
چون روح بخش جلوه کنان در برآمدی

آن کو ترا به سنگدلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

فیض ازل به زور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

ور دیگری به شیوه حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گل / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا / واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندر آن چمن و باغ دم بدم / میکردم اندر آن گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آن را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرج ز مدار کون / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

آن می عیش کو که پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد / که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

دیرها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشادقدی ساعد سیم اندامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب صاف درکش / که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صدبار / که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست / چه باشد گر بسازی با غمینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

در میخانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش بینی

بود رایی با نسیمی که داری / که دارم همچنان امیدواری

بحر ساغر چه دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور آنچه داری

بیار از شیشه دیوانگان کش / که مستی خوشترست از هوشیاری

بیا برزن ای صوفی پرهیز / که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص از رستگاری

بوقت گل خدا را توبه بشکن / که عهد گل ندارد استواری

بیا زان نوبهار عمر بگذشت / چو بر طرف چمن‌ها در بهاری

بیا حافظ می تلخی کن نوش / چرا عمری بغفلت میگذاری

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من هواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست / الا تخشی لایام الفراق

خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی

جوانی باز می‌آرد بیادم | سماع چنگ و دست افشان ساقی
بیا ای مطرب خوش خوان خوش گو | بشعر فارسی صوت عراقی
می باقی بده تا مست و خوشدل | بیاران برفشانم عمر باقی
بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس دهاقی
دمی با نیکخواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
رعینا الغیب لی ترعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی
دموعی بعدکم لا تحقروها | فکم بحر عمیق من سواقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای عراقی

سلام الله ما کر اللیالی | وجاوبت المثانی والمثالی

علی وادی الاراک و من علیها | و دار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهانم | وادعو بالتواتر والتوالی
منال ایدل که در زنجیر زلفش | همه جمعیت است آشفته حالی
بدین شکر که رو آرم خدا را | نگهدارش بحفظ لایزالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال جلالی
سویدای دل من تا قیامت | مباد از شور و سودای تو خالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد | که گرد مه کشد خط هلالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند لاابالی
تو می‌باید که باشی ورنه سهلست | زیان مایه و جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

فراغ دل ما ای خسروی یاد ولی | بر آنکه جز شناسی همه عمر و مالی

بجا که بر شکم آید به بخت ز چشم خوشم / کز عطر ربیع نبود چنان لطیفی

دل من شد و ندانم چه شد این غریب را / که گذشت عمر و نامد خبرش ز هیچ حریفی

غم ما چو آمد [illegible] پرسش / بجز این که ما [illegible] از آرزو [illegible]

سخن ای صبا مشوش ز سر زلف دلبر / که مراد جان حافظ [illegible]

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این آتش درون بکند هم سرایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

دانی که

ای برادر حافظ این دو دعا [illegible] / از تو کرشمه و [illegible] وفایی

دامن‌کشان ز خیال رخش بهشت بیند / ساقی بیا که [illegible] دوزخ [illegible]

معشوقه خلایق گر تو یوسف ثانی / چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیده‌ست بدین سخت کمانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آن را که دمی از نظر خویش برانی

صد نامه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پا / چون نامه چرا گوش به لطفش [illegible]

۱۴۰

ای خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی
خط بر صحیفه گل و گلزار می‌کشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم به خانه خمار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف
هر دم به قید سلسله در کار می‌کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار می‌کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع می‌کنم
ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر
می می‌خوری و طره دلدار می‌کشی

ای که مهجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب
به امیدی که درین ره به خدا میداری

دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگری می‌نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می‌بری و زحمت ما میداری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می‌نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که درینجا
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

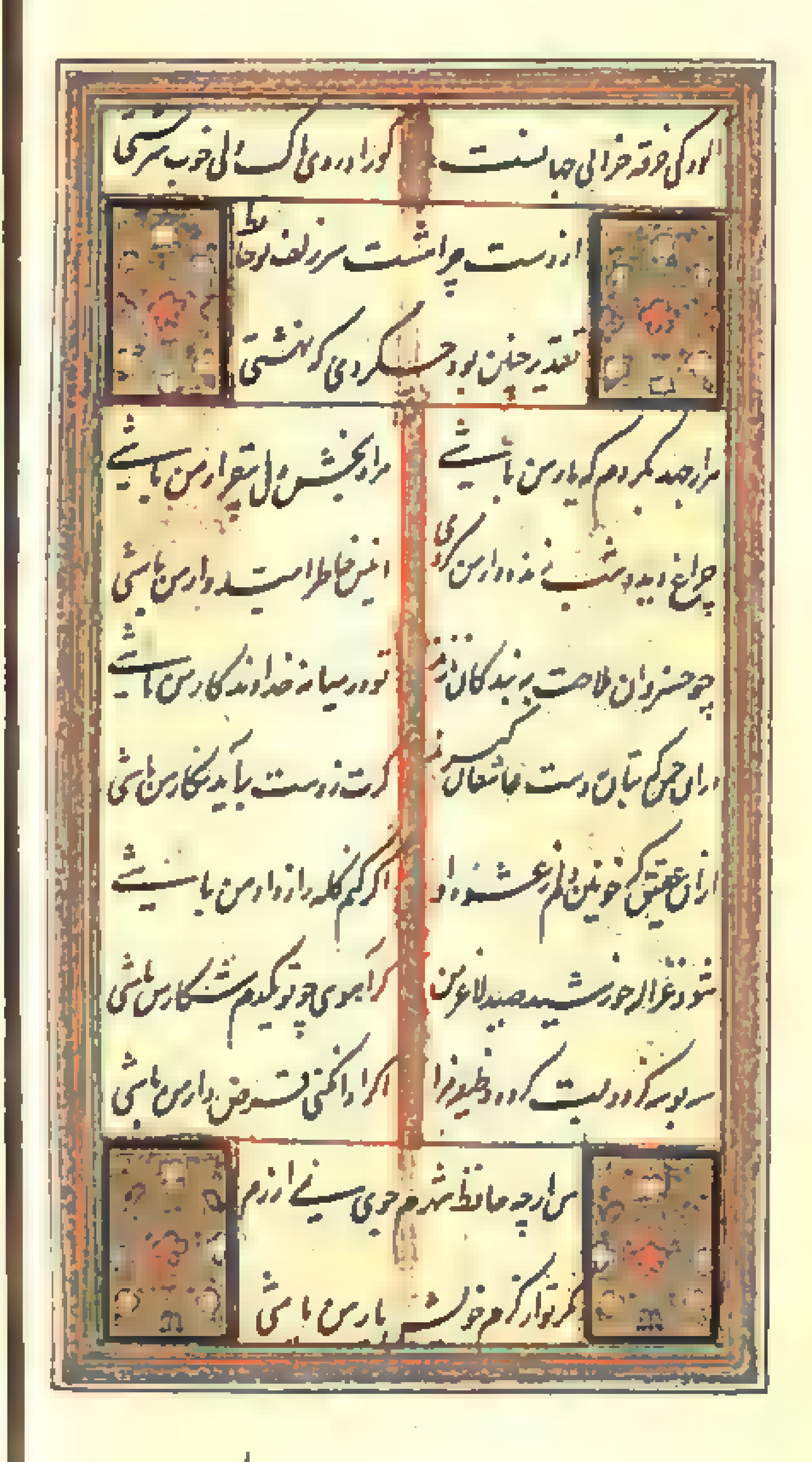

آلودگی خرقه خرابی جهان است / کو راهروی اهل دلی خوب سرشتی

از دست چو بگذاشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده‌دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او / اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یک دم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه من / اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

بکرت

گشت بقصه شوقی ز مدعی باکی / بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش / ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجب واقعه و غریب حادثه‌ایست / انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز / و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل / که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اگر رسد که کند عیب ولی پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری / اری مآثر محیای من محیاکی

به وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند / که چون صفات الهی ورای ادراکی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

بحکم کله از آنکه از رحمت دوست / بکشته ز غم جگرخستگان مظلومی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گر چه رهن میکدهاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشش آن زمان که بمیخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز نیم شبی با صبحدمی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

گدایان در میکده‌ای سالک راه
بادب باش گر از سر خدا آگاهی

کاندرین میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

خشت

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک برشد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

حافظا شرمی ازین قصهٔ بیهوده بدار
علت چیست که فردوس برین میخواهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که قیمت این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

١٦١

نگار خویش بدست کسان همی بینم ‌ ‌ چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب ‌ ‌ که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت ‌ ‌ عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند ‌ ‌ چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست رای حکیمی و فکر برهمنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می ‌ ‌ علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار ‌ ‌ که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند ‌ ‌ مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو ‌ ‌ منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست ‌ ‌ بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیات بدست تشنه ممیر ‌ ‌ فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته اند بر ایوان جنة المأوی ‌ ‌ که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست ‌ ‌ بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می ‌ ‌ طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار ‌ ‌ چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان ‌ ‌ بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار ‌ ‌ کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست ‌ ‌ ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست ‌ ‌ و امروز نیز ساقی مهروی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد ‌ ‌ جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد ‌ ‌ فراش باد هر ورقش را بزیر پی

در ده به یاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد لطف و ملاحت به ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

حافظ حدیث طبع زیب خوشت رسید
تا حد مصر و شام و به اطراف روم و ری

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب
که در پی است ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره‌رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به سر نشد این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
به خنده گفت که حافظ چه در پرگاری

دلی

نوشش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل به می دربند تا مردانه‌وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

ای شرم عارضت گل کرده خوی
پر عرق پیش عقیقت جام می

لاله در رخساره است یا رنگ گلاب
یا ز آتش آمد بر روی خوی

شب ز زلفت خوابم آواره است و دست
کو زن بانگ بزن کو کو کی

چون بتی عاشق بسی مجنون شوند
گر بدان آید که گر لیلی نه‌ای

ای به بی لب لعل مطرب ...
چنگ بنوازد به ناخن گاه نی

اگر به سر جرعه جان میدهی / چو به بستان ما جانی ده بوی

چنگ را بر دست مطرب ده زوی / رگ کشش بخراش تا بخروشم از وی

باز زین پس کی فلک تندی کند / یا بگو در حضرت دارای ری

خسروا آفاق بخشش گر منی / نام حاتم ز نامش گشت طی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور / غم که جم کی بود و یا کاووس کی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همرهان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد میبرد شیوه بیوفایی

دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

146

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

می صوفی افکن کجا میفروشند / که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی / چه صورتی که به هیچ آدمی نمیمانی

چه صورتی که گل گلستان فردوسی / چه قامتی که سهی سرو باغ رضوانی

دلم چو چشم تو دارد نشان بیماری / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

بجست و جوی تو تشنه تر ز چو نرگسی / میان جان و دل آب دیده مهمانی

ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم / گرم بدست فراق تو سر بگردانی

[illegible] / چو دور کار زمانه است دور دوری

تو مگر بر لب جویی به هوس بنشینی
ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدایی که تویی بنده بگزیده او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

ادب و شرم ترا خسرو مه‌رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

بعد ازین ما و گدایی که بر منزل عشق
مردمان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

گر امانت بسلامت ببری باکی نیست
بی‌دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

سخن پیشه عشق از بند مجلس بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

حیفم آید که خرامی به تماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال‌الدینی

ذبار

روزگاریست که ما را نگران میداری / مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند / همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

ای پسر باغ نظر را چو تویی چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور / چشم سری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است / تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

بیا با ما مورز این کینه‌داری / که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هش دار / که با حکم خدایی کینه داری

نمیترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری / شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم / گر شرح آن بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید / دلهای همچو آتش چشمان رودباری

از بوی صحبت او خرم زنده گردم / سر بر نیارم از خاک امید رستگاری

از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم / آید دگر نورزم آیین هوشیاری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند / بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن / وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند / صبا بغالیه سائی و گل بپرده دری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت / ازین سپس من و رندی و وضع بی خبری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام / که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن / که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست / نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ / تا چند از امیدی چندین امیدواری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد / که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد / خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق / برون نه ار که میل جستجو داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی بصری

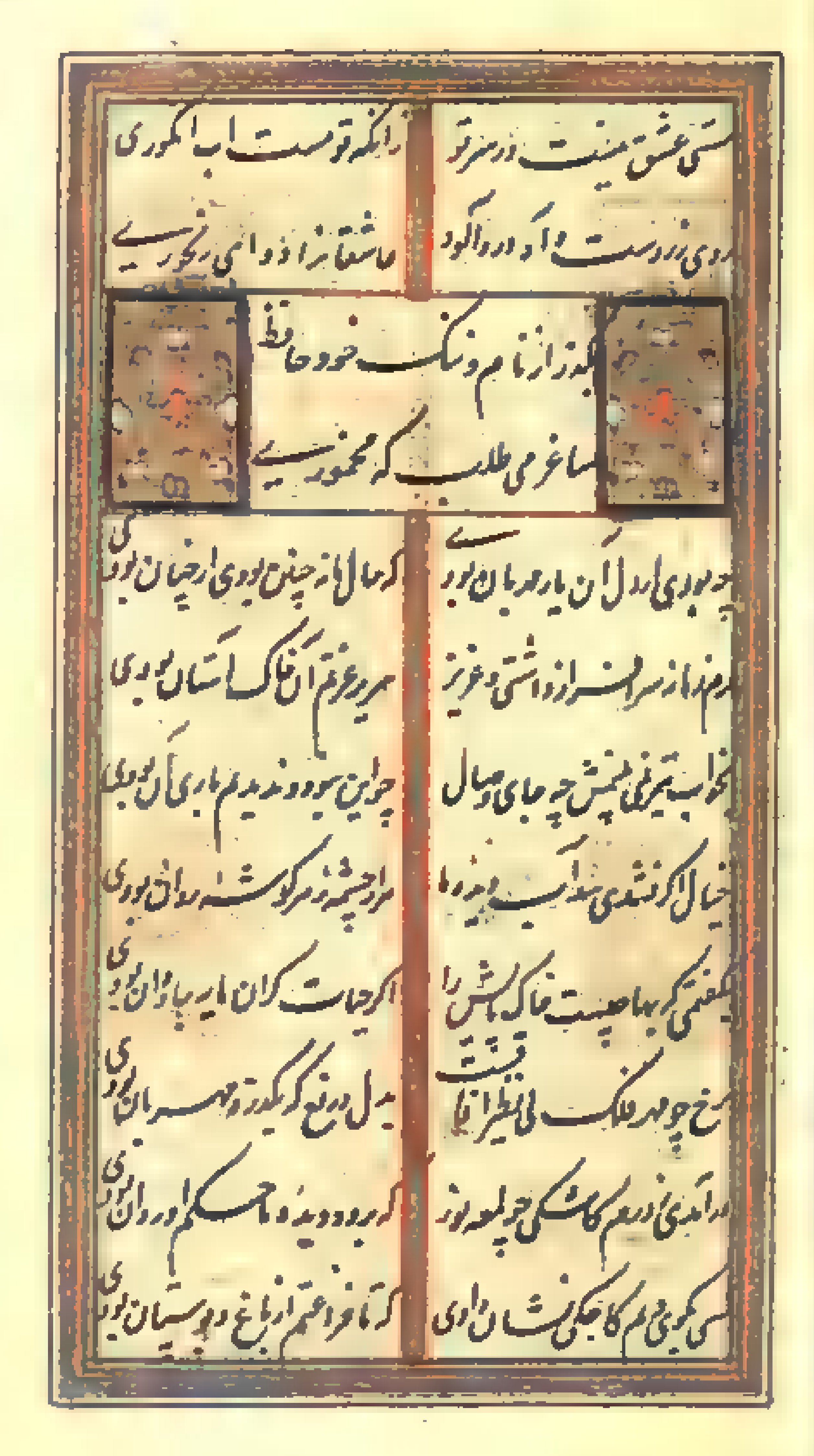

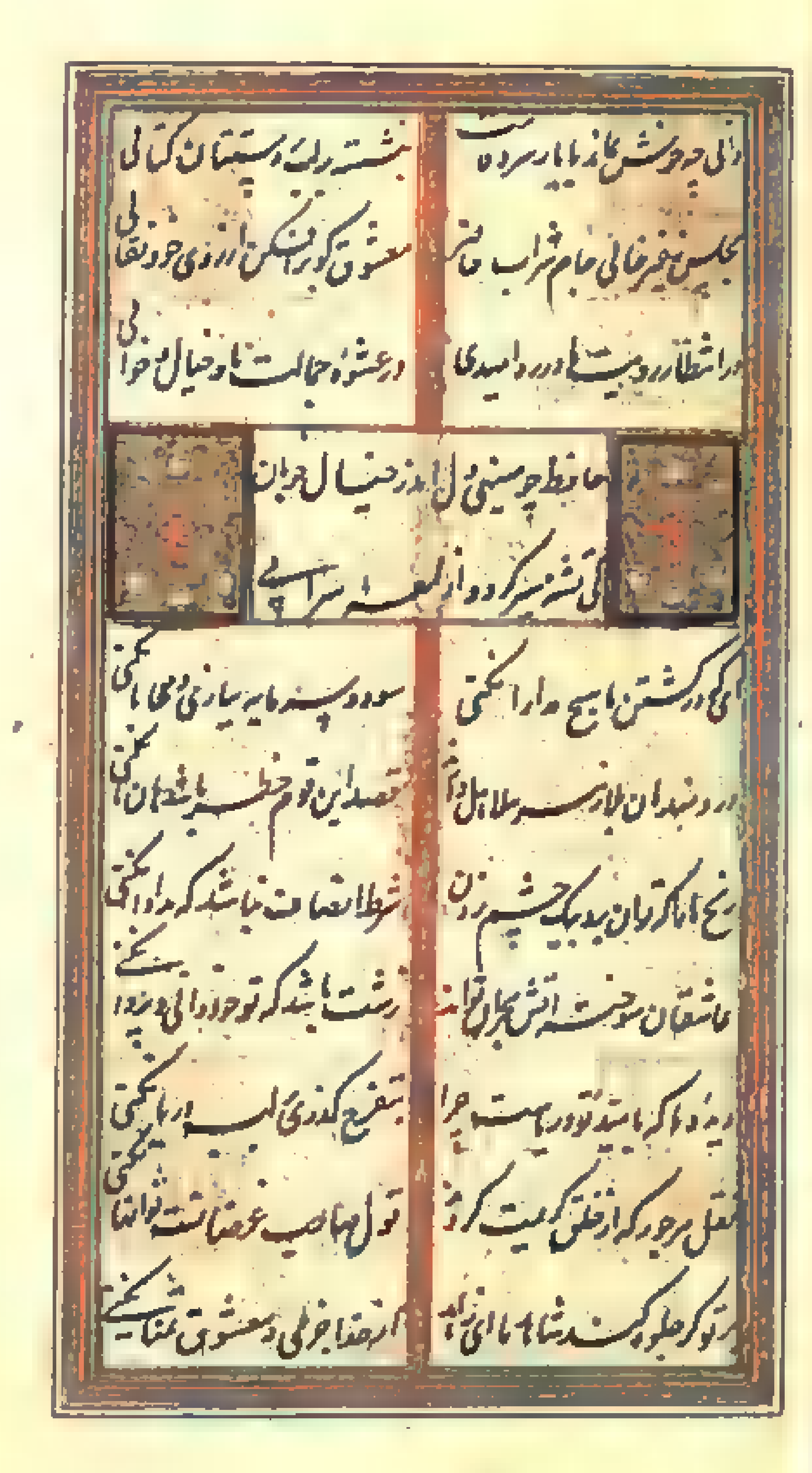

حافظا نجده برادری چو بحر انشش کن
گر وفای رشته عهدی فراخی کنی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
میدان بکام خاطر و گوی نمیزنی | بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا | در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل | کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک | و اندیشه از بلای خماری نمیکنی
در آستین جان تو صد نافه مدرجست | وانرا فدای طره یاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری چرا نمیکنی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف | گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی | تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق | هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی | تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد | آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد | بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر … کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود … در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر … زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود … در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا … باید که خاک درگه اهل هنر شوی

الا ای آهوی وحشی کجایی … مرا با توست بسیار آشنایی

بیا تا حال یکدیگر بدانیم … مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوش … چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان … رفیق بی‌کسان یار غریبان

مگر وقت وفا پروردن آمد … که فالم لاتذرنی فردا آمد

مگر خضر مبارک پی درآید … ز یمن همتش کاری برآید

که روزی رهروی در سرزمینی … به لطفش گفت رندی ره‌نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری … بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم … ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون به دست آری نشانش … که از ما بی‌نشانست آشیانش

بده جام می و پای گل از دست … ولی ایمن مباش از دهر سرمست

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز … که خورشید غنی شد کیسه پرداز

در این وادی به بانگ سیل بشنو … که صد من خون مظلومان به یک جو

پر جبریل را اینجا بسوزند … بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یاراست اینجا … تعالی الله چه استغناست اینجا

لب سرچشمه و طرف جویی … نم اشکی و با خود گفت و گویی

بیاد رفتگان و دوستداران … موافق گرد با ابر بهاران

چو نالان آمدت آب روان پیش … مدد بخشش ز آب دیده خویش

گردان سمندم درین مدارا / مسلمانان سپاهان خدا را

چنان پرچم ز دور چشم خدایی / که کو بی خرد و بی دوست آشنایی

به دست و طبع خوش باشم و زین کرد / برادر بار ادرکی چنین کرد

اگر حضر مبارک میتواند / که این تحفه بر آن شه‌ها رساند

چو من ماهی کلک آرم به تحریر / تو از نون والقلم می پرس تفسیر

ز شیعان قدر یکدیگر بدانید / سر احوال سپاهان را بخوانید

ولا بیند نکو خواهان ببینست / که حکم انداز هجران در کمینست

روان را با خرد در هم سرشتم / وز آنجا تخم این ابیات کشتم

فرح بخشی درین ترکیب پیداست / که نغز شعر و مغز جان اجزاست

بیا در نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساخت جاوید

به عطار و ظریفی مشکی بزن نام
سخن کوتاه کن والله اعلم

تمت

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار

درین خونفشان عرصه رستخیز / تو خون صراحی و ساغر بریز

کس از دور افلاک دارم شگفت / دلی خوش در روی شاید گرفت

فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است

یکی را قلم زن کند روزگار / یکی را کند تیغ زن روزگار

مغنی بزن آن نوایی سرود / بگو با حریفان به آواز رود

مرا از آسمان [illegible] / [illegible] بد و عاقبت [illegible]

مغنی نوای طرب ساز کن / به قول و غزل قصه آغاز کن

روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از درون پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی به رقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز کن / به یاران خوش لحنه آواز کن

بمی ده که صوفی بحالت رود / برندی و مستی حوالت رود
همان مرحلست این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش / کجا آن جوانان خنجرکشش
نه تنها شدش کاخ و ایوان بباد / که کس دخمه اش هم ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی بزن چنگ در ارغنون / برآر از دلم فکر دنیای دون
اگر خاطرم یابد آسایشی / چو بنوازی غم باد با آتشی
مغنی کجایی که وقت گلست / چمن پر ز غلغل بلبلست
همان به که خمم بجوشش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن / دگر ره نوای تو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز / دل خسته چون چرخ صد پاره ساز
مغنی کجایی نوایی بزن / بیکتاسی از کرتاسی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی / کدامی سبب بود تا هستی
مغنی بگو قول و بردار ساز / همه دلبر از توی دلنواز
عنان سپار راه عراقم زود / که تا من در چشم آدم زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول من این حرف را کاربند
چو بزم لشکر آرد بیاد اصفی / ز چنگ و رباب و ز نای و نی
مغنی تو پسر مرا محرمی / با همچو نی این ز محرمی
همی دور کن از دولت غنیمت / دمی وزینی دم که عالم ز دست
مغنی تو هم ساز کن بربطی / بیا ساقی از باده پر کن بطی
گرانبار شیشیم و عیشی کنیم / دمی خوش بر آریم و عیشی کنیم
مغنی باشعار من یک غزل / به آهنگ چنگ اندر آور عمل
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم
بنام سنا آغاز کن این سرود / دگر زخمه حاصل چندین سرود

بپا دارد این پادشاه زمان / بر اوج دولت بتر کامران
که تمکین او هست شاهی ازو / تن آسانی مرغ و ماهی ازو
به انعام و احسان و بیم و تحفت / ببین بیوه چشم روانی درخت
فروغ دل و دیده مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار دین پرور دادگر / که از تخت و دگشت با زیب و فر
چگویم ز انعام و احسان او / که از هست به عالی خان او
چو قدر روی از عدد و صفت پیش / سر اندازم از عجز و تشویر خویش
بر آرم با اخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا
که یا رب به آلای نعمای تو / به اعزاز اسمای حسنی تو
به تعظیم قرآن کلام مجید / به روح رسول و به خلق مجید
که این پادشه باد فیروز بخت / ز اقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود منظر عدل و جور / فلک تا بود مرتع جدی و ثور

خدیو

156

خدیو جهان شاد و منصور باد / جهان از غم از خاطرش دور باد
خداوند فرمان دو جم نگین / مسلم ترا ملک دنیا و دین
به منصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم / تهمتن دلیری به میدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / منوچهر و جم را ملک چون تو نیست
ز شاهان خراجت رسد از فرنگ / که باج بابت فرستد ز زنگ
سکندر صفت داده آیین ترا / که او داشت آیینه آیین تراست
بجای سکندر بمان سالها / بر اندازی کشف کن حالها
چو دریای رحمت ندارد کنار / از آن کردم اندر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به نظم این دو بیت گزین / که در دور خسرو بود در ثمین
بر آن بیشتر کاوری رهنمیر / ممالک ستان باش و آفاق گیر

زبان بازمان از زمان بسته‌اند / ... که بیجه ... مسوی ...

روان می کی جاندار هوششان باد
بر از تربت و شاه او نوشش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه / بگو کای شهنشاه گیتی پناه

ول از تر امان پسکین بگوی / پس انگاه جام جهان بین بگوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی / بیاور که از جم ضعیفم قوی

غم این جهان کاندرو نیست نفع / بیا سیران کردن از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز بوی تو این بزم عنبر سرشت

خدا را می تابخش فیه الجناح / که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می مدارم گریز / بیک جام باقی مرا دستگیر

گر از جور گردون بجان آمدم / ازان سوی دریا بجان آمدم

بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ / بمن ده که دوران گسستم نام و ننگ

بود دین نصیحت دمی گوش کن / جهان پیشست می نوش کن

بیا ساقی از بیوفایی عمر / بزن پس ازین کن گدایی عمر

کزین عمر باقی بیفزایدت / دری مردم از غیب بگشایدت

بیا ساقی و بشنو از نک نی / که جمشید کی بود و کاوس کی

بسی تران در سپنج اسفت / که در بیخودی ارشوان نهفت

بیا ساقی این چرا بیش زو بسر / برانست که خون بریزد بهر

درین خون فشان وعده و رستخیز / تو هم خون صراحی جام ریز

بیا ساقی و بگذر از پیر کشی / که از خاک آتش زن از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن روح ریحان نسیم / بمن ده که زر باید و نه سیم

بدین ملک هیچ تف در سیب / کی خرقه جان اولیا سیت

بیا ساقی آن باده لعل خضاب / به دهکی از شهد و تقدیر ولا

ز تسبیح و خرقه ملولم چنان | که یکسر کن پیش پیر مغان
بیا ساقی آن جام صافی صفت | که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آورم | دمی از کدورت برون آورم
بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت می‌جویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست | چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی | که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص | بمن ده که یابم از خود خلاص
ز بدوی صفت کاو دیانی علم | برافرازم از آتشی جام جم
بیا ساقی آن ارغوانی قدح | که دل زان قدح یابد و جان فرح
بمن ده که از می صلاحم دهد | نشان ره و رسم جامم دهد
بده ساقی آن می که جان پرورست | دل خسته را همچو جان درخورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم
بده ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم | مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند | سلیح دلم سنگ پزی کند
بده تا بنوشم بیاد یکی | که مست ار غمش ار دلم خون بسی
بمن ده که گردم ز عیب پاک | برآرم بعشرت سر از این مغاک
بده ساقی آن جام چون مهر ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم | در اینجا چرا تخته‌بند تنم
بده ساقی آن جام چون سلسبیل | که در ابتدا و پس باشد دلیل
شرابم ده و روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین
که حافظ چو مستانه سازد سرود | ز چرخش دهد زهره آواز رود
مرا همچو جمشید جام گرو دست | که بینم در آن آینه هر چه هست

دل ببرید از اسباب او
زانکه از وی بی وفاداری بدید

سر بیابانی چو شیر اندر دوید | چون تمام افروخت بازش در رسید
بی تکلف مرکبی و دل بهانه | چون بدیدی خصم خود شیر دژم
شاه غازی چند دگر شیر پیاپی | زانکه از شمشیر او خون میچکید
در یک حمله سپاهی بشکست | کز هوای قلب گاهی بردرید
سرور از آن سبب پیل و چو پس | گرد با آن کشته سر بریده
از نهیبش پنجه می افکند شیر | در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت بربرد شیر از او علاق | چون لشکر گرد و تیش در رسید

آنکه روشن در جهان پیش بدید
سیل از چشم جهان پیشش کشید

گوشش جان بی اتفاق در داد | ز حضرت احدی لا اله الا الله

صباح جمعه و ماه پس ربیع اول | کز او زانجم انجاه روی شد راحیل
بسال هفتصد و هفتاد و چهار از هجرت | چو بگذشت [illegible] حکایت شکل
[illegible] تعجب کجا و [illegible] سوی
کنون که عمر [illegible] رفت [illegible] جیل
روح القدس [illegible] | بر قبه [illegible]
[illegible] کمان [illegible] | در حشمت و دولت مخلد
[illegible] خسروی [illegible]
منصور مظفر محمد
اعظم قوام دولت و دین [illegible] | از [illegible] فلک [illegible]
این وجود با عظمت [illegible] | در [illegible]
[illegible] اسپس اسید [illegible]
[illegible] سال وفاتش [illegible]

[illegible] خواجه [illegible] | پس از پنجاه و [illegible]
سوی [illegible] خوان [illegible] | [illegible]
[illegible] جلیل [illegible] خوان
[illegible] سال [illegible] وفاتش
[illegible] و سالار [illegible] | [illegible]
[illegible] رجب [illegible] | [illegible]
[illegible] رحمت [illegible]
سال تاریخ وفاتش [illegible] رحمت حق
سرور اهل [illegible] | صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین
[illegible] هجرت [illegible] | [illegible]
[illegible] ربیع اول [illegible] | [illegible]
[illegible] | شد سوی باغ بهشت [illegible]

این میوه بهشتی کامد بدست ای جان — بعمل چرا بکشی باز کف دو دستی

تاریخ این کتابت گر آرزو داری بینی — سر جمله اش بخوان از میوه بهشتی

...زاده ای که آن ... از ... — چه دید اندر چشم این طاق مکن

بجای لوح سینه در کنار نشستن — فلک در ... لوح سیکین

حسن این نظم از بیان مستغنیست — در فروغ خور کسی جوید دلیل

ذره بر کلک نقاشی گر گرد — کی رسیدی چنین حسن جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل — طبع در لطفش نمی بیند بدیل

معجز است این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

بس نماند گفت ... زین نمط — بس نیارد ... این سبیل

ای سوار اصل عالی جوهرت از عقل ... — وی مبرا ذات سیمرغ خرد اشرف اندر ...

از بزرگی کی روا باشد که تشریفات ... — اندر نوشته اد کرمی روا کی بخشش بدیر

خسروا گاه فلک ... چو گان ... — ساحت گوی مکان ... سیدان ...

... آفاق گرفت ... آفاق ... — ... علق و ... پسته کهبان ...

... مانند طفل شیشه ... شکست — ... ابد عاشق جولان ...

... عطارد صفت شوکت ... — عقل ... کش ... ایوان ...

... جلوه ... چون سرو شد — عنبر ... ساحت ایوان ...

... حیوانات و نباتات و جماد — هر چه در عالم ... ار ...

حافظ خسته باخلاص ... خوان تو شد — لطف عام تو شا... ... خوان ...

خسروا از کرم ... — ای جلال ... از ... ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشند مگرت ملهم غیب احوالم / این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر / همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استرم جو میخورد / توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانم این خواب که چیست / تو بفرمای که در فضل نداری ثانی

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر بایامی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدی خصم خود می‌پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید

گه بیک حمله سپاهی می‌شکست / گه بهویی قلب گاهی میدرید

سروران را بی سبب میکرد حبس / گردنان را بی سخن سر میبرید

از نهیبش پنجه می افکند شیر / در بیابان نام او چون میشنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو / میل در چشم جهان بینش کشید

بگوش جان رهی منهیی ندا در داد / ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب / حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق / به پنج شخص عجب بود ملک فارس آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش / که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

کبک

دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین | که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین‌الدین | که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف | بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل | که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند | خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

دل [illegible] مرد خسرو [illegible] عمر دراز
کس [illegible] که کار [illegible] از کی خواهد گشاد

[illegible] شنیدای که زنوک کلک غیب | نقش هر صورت که [illegible] بیان
[illegible] لطف کرد | [illegible] بخشش [illegible]

کار شاهان [illegible] باشد [illegible]
[illegible] فیض حضرت شاهان [illegible]

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار | تا تن خاکی ما عین بقا گردانی

ای گیتی از حضرت سلطان آباد | گر خود دو گیتی شکر کند باید

زهی نشسته به سر سجاده قضا | چیزی اگر به سروری برسید

آن را که گفت چشم چراغ انجمنم | وان خیر گفت نکته را الهام و ...

ای آصف تا بنده خدا بگوی | با آن شهی که دولت دیدار ...

شاها بزرگوار که مشغول من بار او | ... کار تو تفال بار رسید

دوست سلطان من ... | تشنه شده ولی ... دگر ذات سیرت

... ای ... ریز رد | سخت میکشند دل ...

نقش خاتم و خیال لب جیحون می بست | ما مزاران کلاه از ملک سلیمان بر ...

میشد به کس که جان سخن کس نشناخت | من می دیدم ... جان ...

گفتم اکنون سخن خوش که گوید با من | کان شکر لهجه خوش خوان سخن دان ...

لا به بسیار نمودم که مرو سود نداشت | زانکه کار از نظر رحمت یزدان ...

بر سر بازار جان بازان منادی می‌زنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست / رفته تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش برده و شد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بهاجانش دهم / گر زن پوشیده دارندش به دوزخ در روید

دختر شبگرد تند و تیز و تلخ و سرکشست
چون بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

ای داده بباد دوستداران / این جنس طریق عهد و یاری

آخر دل ریش دردمندان / تا چند بدام غم گذاری

از لطف تو حاصلی ندارم / جز شیفتگی و بیقراری

ای جان عزیز با عزیزان / تا کی کنی این همه خواری

ترسیده که سوختی نگویم / گر روی حسینه تا نکاری

گفتم مگر از اسیر رحمت / دست از پی ستم و جفا داری

چون مستیت آمد انگه زوری / بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که کنم صبر بر تیغ ستانم
باشد که برآید ز دل ایامم

در مستی عشق اگر بمیرم / من دل ز غم تو بر نگیرم

مشکل دل ما به دوز سوزد / گر سوی فلک رود نفیرم

پیوستگان ازو دانش / از غمزه همی زنند به تیرم

نتوان بقلم نوشت شوقت / گر بر فلک شود دبیرم

پیر غم عشقم ارچه طفلم / طفل ره عشقم ارچه پیرم

آرام نه به که همچو سعدی / بنشینم و صبر پیش گیرم

چون گرد زمانه ستمکار / دور از تو به خستگی اسیرم

آن به که ز صبر ره نتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه

تا در سر من ز عقل بقیست — از دست نهندم بهانه

برداشته اند صوت و فریاد — مرغان چمن ز آشیانه

ای مطرب ما تو نیز یکدم — از چنگ فرو منه چغانه

هر کو بیابد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه

دیریست که آتش غم دل — در سینه همی زند زبانه

حافظ می نوش شادی باش — تا چند خوری غم زمانه

چون نیست به هیچ گونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — بر شمع برخ چو مه بر انداز

تا من

تا من ز سر جهان بیکلی — برخیزم و تو بپرسیم باز

ای دوست ز آنچه زار دیده — شد فاش میان مردمان راز

تا خود چه بود مرا سرانجام — از جستن تو عشق بود آغاز

سرمایه عمر داد بر باد — هر کو غم تو گرفت انباز

حالا چو مرا اسیر بستست — در بسته های آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو و صنوبر گلندام — از عارض تو خجل شده تمام

بازای که هجر جان گدازت — برداز دل من بستد آرام

پروانه خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاده در دام

چون کام نشد ز وصل حاصل — قانع شده ام بهجر ناکام

مقصود وجود حافظ نیست — جز صحبت یار و باده و جام

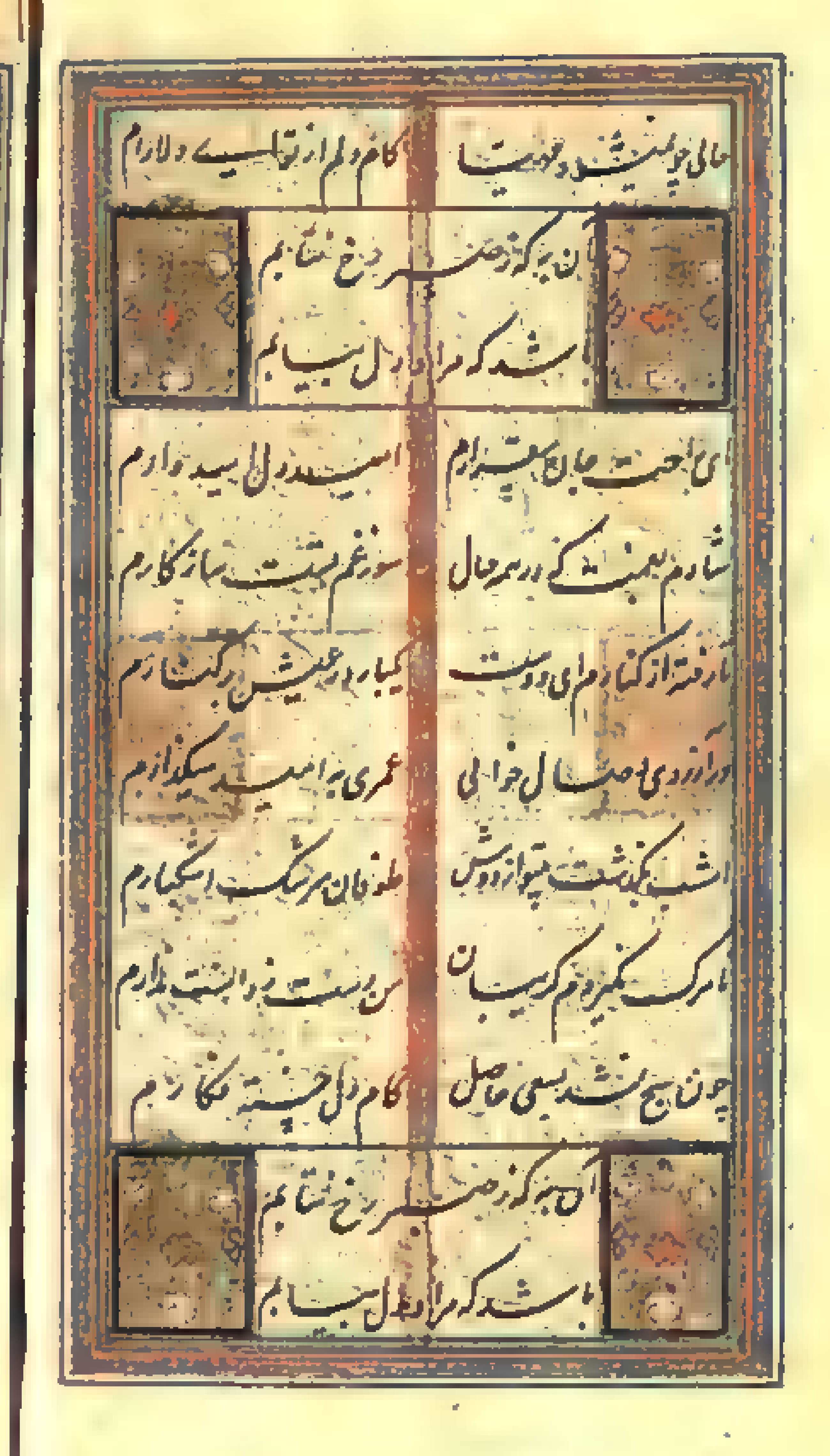

حالی چو نشد وصیتا — کام دلم از تو لب دلارام

آن به که ز حسرت رخ تو شادم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان که تیرازم — امید دلی بسید دارم

شادم به غمت که در همه حال — سوز غم تست سازگارم

تا رفته از کنارم ای دوست — یکباره ز عیش بر کنارم

در آرزوی وصال جانی — عمری به امید سپکدارم

اشکی که گذشت دوش از دوش — طوفان ز سرشک اشکبارم

تا رگ بگیرم گریبان — من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد بسی حاصل — کام دل خسته مکارم

آن به که ز حسرت رخ تو شادم
باشد که مراد دل بیابم

کارم

۱۶۲

162

ای غم تو همدم قدیم دل — عشق تو انیس محرم دل

زلف تو کمند گردن جان — لعل لب تو نگین خاتم دل

ابروی تو گشته شحنه جان — چون چشم تو بود حاکم دل

زان یک شفا که من بدیدی — کردم سر خویش پایکم دل

حافظ چه شود اگر بیابی — یکدم ز حضور عالم دل

چون ملک وصال او نگردد — آسایش آن سپیدم دل

آن به که ز حسرت رخ تو شادم
باشد که مراد دل بیابم

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش در گمانم

هر چند که زنده با تو ام — گر دست دهد بر او جانم

... پای مبارکت فشانم

گو بخت گر از نسیم یاری — در حضرت چون تو دلداری

از تو نکنم بغیر میلی / مجنون شوم از هوای لیلی

ملک عرب و عجم بنامم

گفتم صنما دار و روست / آشفته و خسته دل چه پرسی

هرچند غریبم نکوست / شب نیست که از فراق در پیست

زاری فلک نیز چه دانم

ای اصل تو وصل شادمانی / دایم مراد دل بیابی

با حافظ خود بگو چنانی / در حکم کرم به سر برم بلی

سلطنت ز خویشتن ندانم

مردی ز کننده در خیبر پرس / اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس

گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ

سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

گر همچو من افتاده این دام شوی / ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم

با ما منشین وگرنه بدنام شوی

سال هشت و دو و شش آن عهد وکیلا / [illegible]

ماهی رود ای گرگ دریا بی‌تابی

از پنجه دشمن اگر کنی شیر خدای

در سنبلش آویختم از روی نیاز / گفتم من سودازده را چاره بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار

در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

چون غنچه گل قرابه‌پرداز شود / نرگس به هوای می قدح ساز شود

خرم دل آنکسی که مانند حباب

هم با سر میخانه سرانداز شود

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن / با لشکر غم نمی‌توان کوشیدن

دستار چو پیشکش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست
من با کمر تو در میان کردم دست | پیداشتت که در میان چیزی هست
پیداست کزین میان چه بربست کمر
یا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست
ماهم که رخش روشنی خور بگرفت | گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را به عنبر بگرفت
اول بوفا می وصالم در داد | چون مست شدم جام جفا بر داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل
خاک ره او شدم بباد م در داد
لب بر لب کمر کنان از لب جام | تا برداری کام جهان از لب جام

بجام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست
این از لب یار خواه وآن از لب جام
در دست اجل قضای دشمن درکش | با روی نکو شراب و دشمن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
در نا اهلان تمام دامن درکش
ای کشته غم غنچه پیکان تو | حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو کجا برابری یارد کرد
کو نور زند داده و تو [illegible] تو
جائی که کنار جوی می باید بود | در غصه کنار جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست
خندان لب و تازه روی می باید بود
هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد | هر پاک روی که بود تر دامن شد

گویند شب آبستن و این بس عجبست
کو مرد ندید از که آبستن شد

آن چشم که بود و رنگ می‌بارد ازو
زنهار که تیغ جنگ می‌بارد ازو

بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می‌بارد ازو

در آرزوی بوس و کنارت مردم
در حسرت لعل آبدارت مردم

قصه نکنم دراز کوتاه کنم
باز آ باز آ کز انتظارت مردم

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
و آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر

بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

این خواجه که داشتی به ایام امید
از صرصر حادثات می‌لرزد چو بید

کفتی

172

گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

چشم تو که سحر بابلست استادش
یا رب که فسونها برود از یادش

آن گوش که حلقه کرد در گوش جهان
آویزه ز در نظم حافظ بادش

شب غمت میان خون خواهم خفت
در بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر

نرگس که کله دار جهانست ببین
کو نیز چگونه سر در آورد بزر

ای کاش که بخت سازگاری کردی
با همت پیر عشقبازی کردی

تمت الکتاب من افصح المتکلمین خواجه حافظ
الشیرازی غفر الله ذنوبه وستر
عیوبه وسلم تسلیما کثیرا
کثیرا